

شکست و آینده سوسیالیسم

(بخش‌های ۱ و ۱۱)



هانس هاینز هولتز

مترجم: ف. جوان

تارنگاشت عدالت

بهار ۱۳۸۷



پیروزی بر فراز خورشید، EL Lissitzky، ۱۹۲۳

فهرست:

۴	درباره نویسنده
۸	درآمد
۱۰	بخش I. آیا مارکسیسم در بحران به سر می برد؟
۱۹	بخش II. مسأله اساسی تئوری مارکسیستی
۱۹	۱- یادآوری برخی نکات ضرور
۲۵	۲- معضلات بشری و صورت بندی اجتماعی
۳۲	۳- دورنماهای تاریخی و مسأله سازمان
۴۰	۴- حامل تاریخ
	بخش III. دورنماهای سیاسی - فلسفی مارکسیسم در حال حاضر
	بخش IV. تلاشی نخستین جوامع سوسیالیستی
	۱- ناپختگی شرایط اقتصادی
	۲- مسأله بوروکراسی
	۳- تهی سازی تئوری
	زیرنویس ها

درباره نویسنده



من در ۲۶ فوریه ۱۹۲۷ در فرانکفورت/ماین به دنیا آمدم. ورود من به مدرسه (۱۹۳۳) با آغاز حکومت زورمدارانه ناسیونال- سوسیالیستی در آلمان مقارن بود. بدین ترتیب سالهای نخستین کودکی من تحت صحنه‌سازی‌های عظمت‌طلبانه ناسیونالیستی سپری گشت. من پسری آرام و در نتیجه بیماری‌های متعدد، در خود فرو رفته بودم و از این رو تاب و تحمل سروصدا، از جمله هیاهوی تبلیغاتی نازی‌ها را نداشتم. واقعه «پوگروم Pogrom» (قتل‌عام و آزار و کشتار سراسری یهودیان- م.) در ۹ نوامبر ۱۹۳۸، که در آن یکی از دوستان خانوادگی ما نیز، یک پزشک یهودی، که از طرف SA (گارد حمله آلمان نازی- م.) به قتل رسید، تأثیری عمیق بر من گذارد. انزجار نسبت به نازی‌ها کم‌کم به نفرت ارتقا یافت. این احساس انگیزه‌ای شد تا سال‌ها بعد با برخی از هم‌کلاسی‌هایم به تشکیل گروهی مبادرت ورزیم، که علیه سلطه‌گری نازی‌ها مبارزه می‌کرد. ما به برنامه‌ها و گزارش‌های «صدای آمریکا» و «بی. بی. سی.» در سال ۱۹۴۳، سال تعیین‌کننده در جنگ، گوش فرا می‌دادیم، آن‌ها را به صورت اعلامیه تکثیر و شب‌ها در صندوق‌های پستی می‌انداختیم. یک انگیزه اخلاقی نیروی محرک این اعتراضات در سنین جوانی بود.

در ۳ اکتبر ۱۹۴۳ خبرچینی من را لو داد و دستگیر شدم. هم‌سلول من در زندان گشتاپو (پلیس مخفی) یک جوان کارگر کمونیست بود. و این نخستین بار برای من بود، که چیزهایی در باره مارکس، مارکسیسم و مبارزه طبقاتی از وی می‌شنیدم. از این مقطع، احساساتی که من را سیاسی کرده بودند، آغاز کرد که یک نظام و چهارچوب فکری بیابد. سیاست و تاریخ دیگر پی‌آمدهای مهیج و تصادفی رویدادهایی برپایه قضاوت‌های فردی نبودند، بلکه به مثابه نتایج تأثیرات و مناسبات عینی متقابل درک می‌شدند. اگر آن زمان، به عنوان یک جوان پانزده ساله از طریق آثار «کانت»، «شوپن‌هاور» و «نیچه» به فلسفه جذب شدم، اکنون دیگر «هگل» و «مارکس» به راهنمایان فکری من تبدیل شده بودند.

از جمله چیزهایی که در نخستین حمله هوایی بر فراز فرانکفورت در شب پس از دستگیری من نابود شد، همگی آن اسنادی بود، که می‌توانست علیه من در دادگاه به کار گرفته شود. به اعتراف هم تن در ندادم. زمانی که در مارس ۱۹۴۴ بازداشتگاه موقت هم بمباران گردید، می‌بایست به یک گردان نظامی برای معافان مشروط منتقل می‌شدم. به هنگام احضار به خدمت، یک پزشک بافراسط ارتش دریافت، که من در زمان اسارت به حمله قلبی دچار شده‌ام و از این رو برخلاف دستور گشتاپو از خدمت معاف شدم. در سردرگمی واپسین سال‌های جنگ، دبیرستان (که آموزگاران آن همواره از گرایشات ضدنازی برخوردار بودند) من را پنهانی برای

آزمون دیپلم پذیرفت، چنان که دو هفته پیش از اشغال فرانکفورت به دست آمریکایی‌ها موفق به شرکت در امتحانات دیپلم شدم.

این بی‌مورد نیست، که چنین به تفصیل به دوران جوانی اشاره شود: زیرا در آنجا ریشه‌های زیست‌نامه آتی من قرار دارند. یک تعهد اخلاقی برآمده از بی‌عدالتی و ستم، یک احساس نیاز برای فهمیدن ناشی از تماس زودهنگام با متون فلسفی و یک رفتار منضبط به خاطر عادت به بیماری؛ به اصطلاح آن مختصات شخصی‌ای بودند، که جایی را که من به مثابه فرد در فرآیند زمان اشغال نمودم، مشخص کردند. و با همه پیچیدگی و تلاطمی که راه زندگی من سپس به خود گرفت، این راه برای من همواره به شکل برآیندی روشن از همان لحظات تعیین‌کننده نخستین جلوه می‌کند.

پس از نابودی فاشیسم، در ابتدا تا گشایش مجدد دانشگاه، نزد اداره آمریکایی کنترل نشریات و روزنامه‌ها کار می‌کردم. در آنجا نخستین تجربیات خود را در زمینه بازسازی سیاسی آلمان به دست آوردم. پس از راه‌اندازی «فرانکفورت‌تر روندشاو»، به عنوان همکار آزاد به آنجا وارد شدم و هم‌زمان با آن تحصیل در رشته فلسفه دانشگاه فرانکفورت را آغاز کردم، جایی که با شتاب در کار راه‌اندازی نخستین سازمان دانشجویی (Asta) شرکت و افزون بر آن گروه دانشجویی حزب کمونیست آلمان را تأسیس نمودم. سال‌های پس از آن، سرشار از کاری بی‌وقفه بودند: تحصیل، کارهای گسترده ژورنالیستی (از سال ۱۹۴۸ در کنار فعالیت‌های هنری و تئاتری، گزارشگر نشریات حزب کمونیست آلمان) و فعالیت‌های سیاسی. با توجه به استقبال کم از رشته فلسفه در فرانکفورت در سال ۱۹۴۷/۱۹۴۸ دانشگاه خود را تغییر داده و در دانشگاه ماینتس ثبت نام کردم، که دشواری رفت‌وآمد از فرانکفورت به ماینتس هم بر دشواری‌های دیگر افزوده شد.

موفقیت‌های گذشته به عنوان نویسنده مشوق من بود. ۱۹۴۸ در «دروازه طلایی»، یکی از مجله‌های هنری مطرح که «آدولف دوبلین» ناشر آن بود، دو رساله علمی مفصل از من چاپ شد؛ «فهرست ادبیات فلسفی»، من را به دایره ناشران خود برگزید؛ ۱۹۵۱ نخستین ویژه‌نامه آلمانی در باره «سارتر» را به چاپ رسانیدم، که سپس، در سال ۱۹۵۸ در نمایشگاه بین‌المللی بروکسل به عنوان یکی از هزاران بهترین کتب پس از دوران جنگ مطرح گردید. یکی از انتقادات من پیرامون کتاب «تاریخ جهانی اروپا» از «هانس فرایرز»، که در آن گرایش‌های فاشیستی تاریخ فلسفه آلمان را نشان داده و برخی از استادان مشهور آن زمان را مورد حمله قرار داده بودم، زمینه‌درگیری با مؤسسه‌های آکادمیک آلمان غربی را فراهم آورد؛ «تئودور لیت»، رییس «انجمن عام برای فلسفه»، در بخش‌نامه‌ای نوعی ممنوعیت نوشتن را برای من صادر کرد: «آقای هولتز بهتر است دیگر در «سازندگی» (مجله کانون نویسندگان آلمان شرقی) بنویسد. بدین‌سان امید خود را نسبت به ادامه روند تحصیلی از دست داده، و به عنوان سردبیر سیاست داخلی یک هفته‌نامه مونیخی به نام «هفته آلمانی» سه سال وقت خود را به مبارزه علیه گسترش جنگ‌افزایی و تسلیح هسته‌ای آلمان غربی وقف کردم. پس از آن موفق شدم که موقعیت خود را در سوئیس، به مثابه منتقد تئاتر - هنر و فرهنگ (۱۹۶۰-۱۹۷۰) تحکیم و گسترش دهم. در خلال این سال‌ها (۱۹۶۲/۱۹۶۴) مدیریت استودیوی شبانه رادیو هسن را نیز به عهده داشتم.

در این سال‌ها، تماس با شخصیت‌هایی که به عنوان چهره‌های پیش‌تاز فرهنگی و سیاسی می‌توانستند برای من الگو باشند، مفهومی سازنده برای من می‌یافت: برای نمونه از نزدیک‌ترین آن‌ها، از سال ۱۹۴۵ «ورنر کراوس»، از سال ۱۹۴۸ «گئورگ لوکاس» و از سال ۱۹۴۹ «ارنست بلوخ» و «برتولت برشت» می‌توان نام برد. از استادان آکادمیک من می‌توان از «کارل اشلشتا» و «گوئیبدو فون کاشنیتز- واینبرگ» (باستان‌شناس) که بیش از همه سپاسگزار آن‌ها هستم، نام برد. افزون بر این، از سال ۱۹۶۲ دوستی و همکاری با «یوآخیم شیکل»،

سردبیر برنامه سوم رادیوی شمال آلمان، که با وی تحقیقات و علاقه‌مندی‌های مشترکی بر روی مسایل فلسفی و چین‌شناسی داشتم، قابل ذکر است.

فعالیت علمی من، در انتشار و ترجمه رساله‌های فلسفی «لایبنیتز» در سه جلد (۱۹۶۵-۱۹۵۵)، ویژه‌نامه لایبنیتز (۱۹۵۸)، پژوهشی در باره زبان فلسفی «هاینریش فون کلایست» (۱۹۶۲) و نقدی بر «هربرت مارکوزه» (اتوپی و آنارشیزم، ۱۹۶۸) ادامه یافت.

«ارنست بلوخ» از سال ۱۹۵۳ کوشش می‌کرد تا من را به دانشگاه لایپزیگ فراخواند. وی تحصیل در رشته فوق دکترا من را با دشواری‌های بوروکراتیک فراوانی به جریان انداخت و باعث شد که در سال ۱۹۵۶ یک کرسی آموزشی به دست بیاورم. بحران پاییز ۱۹۵۶ (ضدانقلاب در مجارستان و تأثیرات آن در جمهوری دموکراتیک آلمان) این برنامه‌ها را از هم پاشید و نهادهای جمهوری دموکراتیک آلمان روابط خود را با من، به عنوان فرد مورد اعتماد «بلوخ» بریدند؛ تازه در سال ۱۹۶۹ ارتقای تحصیلی من از سال ۱۹۵۶ رسماً از سوی دانشگاه لایپزیگ پذیرفته شد.

در جریان ناآرامی‌های دانشجویی در اواخر دهه ۶۰ و جنبش رو به رشد دموکراتیک، مطالبات «مارکس به دانشگاه» افزایش یافت. به دنبال سال‌ها تضییق و فشار بر دانش مارکسیستی و دانشمندان مارکسیست در جمهوری فدرال آلمان، تعداد پژوهشگران در این زمینه زیاد نبود تا در جهت برآورده ساختن این درخواست حاضر و آماده باشند. من برای کرسی آموزش فلسفه در دانشگاه آزاد برلین و دانشگاه ماربورگ از سوی اکثریت دانشجویان چپ انتخاب شدم. یک ماه مبارزه سیاسی پیرامون این لیست تعیین‌شده در سال‌های ۱۹۷۰/۱۹۶۹ محیط آکادمیک را در آلمان تحت تأثیر قرار داده بود. یک کرسی به عنوان پروفیسور مهمان در ۱۹۶۹ برلین و یک کرسی آموزشی در ۱۹۷۰/۱۹۷۱ در ماربورگ مقدمات اعزام من به ماربورگ را سرانجام در سال ۱۹۷۱ آماده کرد.

پس از ۸ سال مدرسی در ماربورگ، در سال ۱۹۷۹ به دعوت دانشگاه گرونینگن در هلند، به آنجا رفتم. وظایف اصلی من همکاری در گروه «دوکومنتا ۵» در کاسل، به عنوان مؤلف متون بروشور در سال ۱۹۷۲ و ادراک و تصویر نمایشگاه «Struture della viuslite» در «وریس» با همکاری همسر من در سال ۱۹۸۴ بود. زندگی من، از زمان ورود به دانشگاه تا لحظه کناره‌گیری از خدمت آکادمیک در سال ۱۹۹۷ تا حد وسیعی در مسیرهای متعارف فعالیت‌های آکادمیک سپری شده است: انتشار مجلات و کتب علمی، سال‌هایی به عنوان استاد دانشگاه، همکاری در دانشگاه‌ها و کمیسیون‌های بین‌المللی، ریاست و سپس ریاست افتخاری انجمن فلسفه دیالکتیک، اشتغال در انجمن مشترک لایبنیتز و در «World Academy of Letters»، دکترای افتخاری دانشگاه اورینو، جوایز (مدال افتخار کانون مهندسين آلمان؛ نشان بین‌المللی لیاقت از کمبریج؛

Legion of Honor from United Cultural Convention – USA

و قبل از هر چیز به خاطر انتشار آثار علمی متعددی در زمینه تاریخ و اصول دیالکتیک، تئوری فلسفی هنرهای تجسمی، تئوری سیاست. مجموعه آثار زندگی من عبارتند از: موضوع تاریخ دیالکتیک در عصر جدید «وحدت و تضاد» (۱۹۹۸/۱۹۹۷) در سه جلد، پایه‌ریزی دیالکتیک «طرح جهان و انعکاس» (۲۰۰۵) و زیبایی‌شناسی در سه جلد «شیء استه‌تیک»، «ساختارهای طراحی و ساختمان» و «اضمحلال مفهوم» (۱۹۹۷/۱۹۹۶).

در سال ۱۹۷۰ همسر من، «سیلویا مارکون» (ژورنالیست) شریک زندگی من شد. از هم آهنگی اهداف و احساسات ما نیرویی به وجود می‌آید، که با آن، هر دوی ما از عهده دشواری‌های بسیاری که فعالیت‌ها و مشغولیت‌های گوناگون برای ما پدید می‌آورند، بر می‌آییم.

فروپاشی جامعه‌های سوسیالیستی در اروپای شرقی یک بار دیگر کار گسترده سیاسی را طلب می‌کند. به این مسأله باید پاسخ داده شود: شکست سوسیالیسم چگونه مقدور شد؟ طرح‌هایی باید در این باره تدوین شوند، که چگونه می‌توان برنامه یک سوسیالیسم احیاشده را در مقابل بحران سرمایه‌داری قرار داد. همکاری من در کمیسیون برنامه حزب کمونیست آلمان، به مانند فعالیت‌های فراوان ژورنالیستی از دهه ۱۹۹۰، از احساس مسئولیت در مقابل نوع بشر، یعنی برای تاریخ انسانی بشریت سرچشمه می‌گیرد. زیرا از سنین جوانی تا به امروز سخن «مارکوز پوسا» در «دُن کارلوس» مرا همراهی می‌کند: «به شاهزاده بگویید، او باید رؤیاهای دوران جوانی را پاس بدارد!»

درآمد

احزاب کمونیست امروزه دچار بحرانند - آن‌هم نه فقط در آلمان فدرال. بحران این احزاب به معنای بحران مارکسیسم نیست، که نیروی تئوریک خود را تا آنجا به اثبات رسانیده که حتا مدل‌های فکری و علمی بورژوایی و دیدگاه‌های جداگانه هم، بیش از پیش بر پژوهش مارکسیستی تکیه و آن را در خود ادغام می‌کنند، البته بدون آن که کل سیستم و نتایج جهان‌بینی آن را بپذیرند.

واضح است که مارکسیسم نیز به مانند هر سیستم علمی دیگری با تکامل جدید واقعیت به چالش کشیده می‌شود، که روند تکامل تئوری را به دنبال دارد. اما فقط یکسونگران هستند که در این جنبش بازتاب‌دهنده فکری یک بحران می‌بینند. آنانی که از بحران مارکسیسم سخن می‌گویند، در واقع تحولات خاص را با نقصان نیروی توضیح‌دهنده عام تئوری در هم می‌آمیزند؛ در حالی که اینان بدین وسیله به ورطه کثرت‌گرایی مکانیکی و در نظر گرفتن اجزاء بدون ارتباط و هماهنگی با کل خود، که وجه شاخص ایدئولوژی بورژوایی است، درمی‌غلتنند. بحران سازمانی در حزب از منظر ذهنی، از یک سو قیل از همه به خاطر دگرگونی در ادراک و تصورات خود هواداران نسبت به سازمان، و از منظر عینی از تغییرات صوری و واقعی معضلات سیاسی در جهان، و از هر دو جنبه از نارسایی در تأثیرگذاری تئوریک بر این تحولات ناشی می‌گردد. عدم برخورد با تضادمندی‌های معین در پروسه ساختمان سوسیالیسم، عدم توجه لازم در مورد بقا و جان‌سختی این واقعیت، که در جامعه سوسیالیستی بقایای طبقات جوامع ماقبل سوسیالیستی با قالب‌های ذهنی و شیوه‌های رفتاری مطابق با آن، پایدار مانده اند و با هر خیزش به سوی سوسیالیسم ابتدا پایدار می‌مانند را (بر اساس چگونگی حالت برون‌رفت جهت‌گذار، اغلب در مقیاسی نیرومند) می‌توان به آن افزود؛ و اثبات آن‌ها در تباین با پیش‌بینی‌ها قرار می‌گیرد. آنگاه است، که به سادگی در عقاید و ارزیابی‌های مارکسیست‌ها پیرامون قواعد و اصول جهان‌بینی بورژوایی، که تحت اعتبار آن‌ها ما در جامعه سرمایه‌داری زندگی می‌کنیم، رخنه ایجاد می‌شود.

پیش‌شرط‌ها و مقدمات یک سیاست غیرپراگماتیستی و حتا غیراپورتونیستی سوسیالیستی، که هدف غلبه بر سرمایه‌داری و گذار به جامعه بی‌طبقه را کارمایه تلاش خود می‌داند، عبارت است از کار پیگیر در جهت تدوین تئوری صحیح آن واقعیتی، که در آن زندگی می‌کنیم.

بدین ترتیب در وهله نخست می‌بایست تلاش کرد رؤس کلی مقوله‌ای را بیابیم، که مبانی جهان‌بینی مارکسیستی را در یک جهان در حال تغییر و پرتضاریس بیان می‌کند و این که کمونیست‌ها چگونه می‌توانند منطبق با آن مواضع خود را بسنجند، و بر اساس کدام موازین سمت و سوی فعالیت‌های خود را مشخص سازند (بخش II). افزون بر این ضرور است، در یک تجزیه و تحلیل (البته مقدماتی)، دلایل ناکامی نخستین تلاش بزرگ برای استقرار یک جامعه سوسیالیستی را نشان داد (بخش IV).

و از آنجا که جهان‌بینی فلسفی هسته تئوری مارکسیستی را تشکیل می‌دهد، می‌بایست ثالثاً، دورنماهای فلسفی در آثار بعدی مطرح شوند (بخش III).

بخش‌های این نوشتار در فواصل زمانی بین اکتبر ۱۹۸۹ و دسامبر ۱۹۹۰ نگاشته شده اند؛ این کوشش بر فروپاشی کشورهای سوسیالیستی چشم نمی‌بندد، بلکه بر آن است تا بر این نکته روشنی افکند، که به چه دلیل امروزه می‌توان کمونیست بود، با وجود آن که نخستین تلاش برای ایجاد نظام اجتماعی سوسیالیستی در مواجهه با تناقضات نهایی آن ناکام مانده و بار انحرافات فاحش از اصول سوسیالیستی را بر دوش خود حمل می‌کند. از قدرت اقتناع‌کننده تئوریک ماتریالیسم تاریخی و قاطعیت استنتاجات سیاسی نشأت گرفته از آن، در ورای

رویدادهای تاریخی، که به میزان معینی دقیقاً به خاطر عدول از همین دست آوردهای تئوریک و جمود دیالکتیک جنبش فکری به وقوع پیوسته اند، اصلاً کاسته نشده است.

کسی که خواهان درس گرفتن از تاریخ است، می‌بایست در باره آن تعمق کند. امکان دارد با مواضع مستدل من در اینجا مخالفت شود؛ اما این مخالفت هم بایست با دلایل محکم نشان داده شود و از گمانه‌زنی و احساسات به دور باشد. تنها با تبادل و مصاف استدلال‌ها است که موضوع هم روشن‌تر می‌شود. روشن نمودن مفاهیم، برای آن که بتوانیم درک کنیم برای چه می‌رزمیم، بی‌اندازه ضرور است.

بخش I. آیا مارکسیسم در بحران به سر می برد؟

در باره این موضوع، که بنیان تئوریک احزاب کمونیست در آینده چه خواهد بود، آشکارا آشفتگی‌هایی وجود دارد. برخی می‌گویند: بازگشت به مارکس، انگار که از آن زمان تاکنون، یک قرن عمل سیاسی و تکامل تئوری وجود نداشته است. برخی دیگر برآنند: بدون مارکس، زیرا تئوری او کهنه شده است. گروه سوم اظهار می‌کنند: تفکر نوین، اما آن‌ها به درستی نمی‌توانند منظورشان را از این نام بیان کنند. شاید هم برخی اصلاً هیچ‌گونه تئوری، یا یک کثرت‌گرایی دلخواه را خواستار باشند.

کثرت‌گرایان و تئوریسین‌های خانگی را - هر کس با جهان‌بینی شخصی خود- ما از نظر دور می‌داریم. از زمانی که کمونیست‌ها وجود دارند و این نام را با خود حمل می‌کنند، همواره در راه یک جهان‌بینی علمی مستدل پیکار کرده‌اند. معیار علمیت اما، دقت و صحت است، معیارهایی که به دلخواه انتخاب نمی‌شوند یا تغییر داده نمی‌شوند. معلومات علمی به مانند اعداد در کنار هم قرار نمی‌گیرند؛ آن‌ها یک ارتباط سیستماتیک را تشکیل می‌دهند. مثلاً نمی‌توان هم‌زمان ماتریالیست بود و ایده‌آلیست. و در اختلافات کم‌تر حدت یافته هم باید بررسی کرد، که نظریات جداگانه در چه ارتباط ایدئولوژیکی (جهان‌بینانه‌ای) قرار می‌گیرند. به همین دلیل مسأله اساسی فلسفه، همان‌گونه که فریدریش انگلس فرموله کرده است، از اهمیت تعیین‌کننده برخوردار است.

مسأله اساسی فلسفه

«مسأله اساسی تمامی فلسفه‌ها، به ویژه فلسفه‌های جدیدتر، عبارت است از رابطه شعور و وجود... چه چیز مقدم است، روح یا طبیعت؟ - این مسأله در مقابل کلیسا تا آن حد حدت می‌یابد: که آیا خدا جهان را آفریده، یا این که هستی ابدی و ازلی است؟ ... افکار ما در مقابل جهان پیرامون ما و نسبت به خود این جهان چه واکنشی دارند؟ آیا افکار ما قادر است واقعیت هستی را دریابد و بشناسد؟» (انگلس، لودویگ فویرباخ و پایان فلسفه کلاسیک آلمان، آثار مارکس و انگلس، جلد ۲۱، ص. ۲۷)

در پاسخ به این مسأله، دو اردوگاه جهان‌بینی فلسفی از یکدیگر متمایز می‌شوند. «ایده‌آلیست‌ها» معتقد به یک روح هستند، روحی که مقدم بر جهان مادی است و آن را ایجاد و خلق کرده است؛ «ماتریالیست‌ها» جهان مادی را مقدم و ابدی می‌دانند، جهانی که بر اساس قوانین خود تکامل می‌یابد. «ایده‌آلیست‌ها» برآنند، که ما جهان را فقط آن‌گونه می‌توانیم ببینیم، که قدرت ادراک ما به ما امکان می‌دهد؛ «ماتریالیست‌ها» بر این پای می‌فشارند، که شناخت انسان‌ها به مثابه یک آینه می‌ماند - با آن که همیشه هم شفاف نیست - که همواره بخشی از جهان بی‌انتهای آنها را منعکس می‌نماید.

در اینجا روشن می‌شود، که پاسخ‌های متفاوت، الزاماً برخوردهای سیاسی متفاوتی را هم ایجاب می‌کنند. ماتریالیست‌ها نمی‌توانند قبول کنند که از طریق موعظه یا دعا می‌توان جهان را تغییر داد. کسی که بر این باور است که طبیعت، آن‌گونه که ما آن را می‌شناسیم، تنها محصول فکر ما است، می‌تواند بر اساس تفکر دلخواه خود به ناگاه همه چیز را تغییر دهد. کسی که روح را از جسم جدا می‌سازد و برای آن اصلاتی دیگر قایل است، می‌تواند با «شیلر» (Schiller) همراهی کند: «انسان آزاد است، اگر هم در غل و زنجیر به دنیا بیاید.» اما برده‌ای که اسیر این زنجیرهاست، احساس دیگری دارد.

کمونیست‌ها ماتریالیست هستند. آن‌ها جهان را قابل شناخت - و در ارتباط و هماهنگی با طبیعت - بر اساس قاعده، قابل تغییر می‌دانند. از این طریق این امید را زنده می‌کنند، که انسان‌ها قادرند جهان بهتری را بسازند، و به همین دلیل برای تدارک و تدوین یک جهان‌بینی علمی تلاش می‌ورزند. این خود - در کنار شور و عصبان بر ضد ظلم و بی‌عدالتی و انگیزه محو ستم و استثمار - بیانگر یک مقطع اساسی و اجتناب‌ناپذیر در عملکرد سیاسی آن‌هاست. کمونیست‌ها هم‌چنین به تقدیر و یا یک پدیده ماورای جهانی، که به آن‌ها ارزانی شده باشد، باور ندارند. آن‌ها نیک می‌دانند، اگر می‌خواهند پیشرفتی در کارشان باشد، می‌توانند و باید بهتر عمل کنند.

ماتریالیسم تاریخی

عمل سیاسی نمی‌تواند به سادگی از مغزها بیرون بزند. ما می‌توانیم آرزوی بسیاری چیزها را داشته باشیم؛ آیا و چگونه واقعیت می‌پذیرد، خود مسأله دیگری است. از یک جامعه عادلانه مبتنی بر عدالت اجتماعی، عاری از نابرابری، ستم و استثمار، همواره انقلابیون در تمامی اعصار و دوران‌های تاریخی داشته‌اند. تلاش سترگ تاریخی مارکس و انگلس در این بود که نشان دادند پیشرفت اجتماعی از تصوراتی ناشی نمی‌شود، که ما از آن داریم، بلکه از قوانین معینی تبعیت می‌کند، که ما قادر به درک آن‌ها هستیم.

انسان‌ها از زمان‌های دور می‌باید حواشی خود - نظیر خوراک، پوشاک، مسکن و بسیاری چیزهای دیگر - را برطرف بکنند. آن‌ها این کار را از طریق ساختن آن چیزهایی که بدان نیازمندند، انجام می‌دهند؛ یعنی تولید می‌کنند. برای این کار آن‌ها نیازمند مواد خام، که در طبیعت پیدا می‌کنند و به نیروی کار خود هستند. و برای آن‌ها که بتوانند آسان‌تر و بیش‌تر از آن مقدار که با دست‌های خالی خود قادر هستند، تولید کنند، ابزار تولیدی را کشف کردند، از تیر سنگی گرفته تا شمارش‌گرهای الکترونیکی (کامپیوتر). این مثال نشان می‌دهد، که با هر کشف جدید، سیستم حواشی و نیازمندی‌ها هم بغرنج‌تر می‌گردد؛ زیرا انسان به وسایلی برای ساختن ابزار جدید تولیدی نیازمند است. هرچه کار بغرنج‌تر می‌شود، کارگران باید تخصص بیش‌تری کسب کنند؛ دیگر بر اساس تقسیم کار تولید می‌شود، کالا می‌بایست مبادله شود، بازار به وجود می‌آید، مالکیت شکل می‌گیرد، وسیله عام مبادله (شکل پولی ارزش) پدید می‌آید، نیروی کار در معرض فروش قرار می‌گیرد و می‌باید ارزش اضافه تولید کند و بنابراین استثمار می‌شود، سرمایه انباشت می‌شود...

سازمان کار تولیدی و مبادله عبارتند از مناسبات تولیدی. شالوده آن (مناسبات تولیدی)، که خصلت عینی دارند و در تناسب با درجه رشد نیروهای مولده هستند. م) مالکیت است، شکل روبنایی آن نظام معین حقوقی است، و بیان و تفسیر آن ایدئولوژی است - در ابتدا یک ایدئولوژی که پدیده‌های نامفهوم طبیعت را توضیح می‌دهد، و سپس بیش‌از پیش بر مناسبات اجتماعی که دائماً بغرنج‌تر و به همین دلیل هم، کم‌تر قابل درک می‌شوند، پرتو می‌افکند. اسطوره‌شناسی (میتولوژی)، مذهب، هنر، فلسفه، در شعور و آگاهی انسان وجود و واقعیت عینی را منعکس می‌کنند. هرچه درجه معرفت و شناخت انسانی از هستی کم‌تر باشد، به همان میزان هم ایدئولوژی خیال‌پردازانه‌تر می‌گردد؛ ولی برعکس، هر قدر این شناخت دقیق‌تر و گسترده‌تر باشد، به همان اندازه هم به یک جهان‌بینی علمی نزدیک‌تر می‌شوند.

این‌ها مبانی ماتریالیسم تاریخی هستند، آن‌گونه که مارکس و انگلس آن را تدوین کرده‌اند: آموزش کار (به مثابه عمل آگاهانه و هدفمند انسان بر روی طبیعت. م)، مناسبات تولیدی و روبنای ایدئولوژیک. این تئوری ما را در موقعیتی قرار می‌دهد، که تا افکار و نهادها را در ارتباط با زمینه‌های واقعی آن‌ها ببینیم و بدین وسیله به درک این نکته نایل آییم، که در کجا باید اقدام نمود، تا جهان را تغییر داد.

تضادهای سرمایه‌داری

تضاد اساسی همه جوامع تاکنون در این بوده است، که ثروت اجتماعی تولیدشده توسط انسان‌ها - نظیر نعم مادی، خدمات، تأمین اجتماعی، ارزش‌های معنوی و فرهنگی - در یک توزیع عادلانه در خدمت همه انسان‌ها قرار نمی‌گیرد، بلکه مالکان وسایل تولید سودی را از آن نصیب خود می‌کنند، که مجدداً به منظور افزایش سود، مورد استفاده قرار می‌دهند. در روند تکاملی سرمایه‌داری، انگیزه کسب سود عامل تعیین‌کننده را برای پیشرفت فنی و در نتیجه آن، پیشرفت اجتماعی تشکیل می‌داد. اما امروزه انباشت سرمایه خود را نسبت به انسان‌ها مستقل کرده، آن‌ها را به خود وابسته ساخته و هدف تولید کردن را در جهت عکس خود منحرف کرده است.

انقیاد و تبعیت انسان‌ها تحت منافع سرمایه را یک داستان بی‌محتوا ولی در عین حال واقعی، نشان می‌دهد. در یک روزنامه سوئیسی این گزارش جلب نظر می‌کرد: «در مجلس محلی Waadtland (وات‌لاند)، درخواست ممنوعیت استعمال دخانیات در اماکن عمومی رد شد. بدین دلیل: "ممنوعیت استعمال دخانیات در اماکن عمومی کاهش هزینه‌های درمانی را با خود به همراه ندارد، زیرا افزایش طول عمر موجب بالارفتن هزینه مراقبت از سالمندان خواهد شد."»

این حساب‌گری ادامه دارد: با یک برآورد دقیق سود و زیان - یا به زبان مدرن مدیریت امروزی «assessment» - هدف اجتماعی، و تعادل اقتصادی تأمین شده است. نقش انسان در این میان نیز تنها به مثابه یک عامل حسابرسی اقتصادی مطرح است.

این مثال به دلخواه قابل تعمیم است: امنیت شغلی تا چه حد تأمین است؟ چه اولویت‌هایی در برنامه شهرسازی وجود دارند؟ چه اقداماتی به منظور حفظ محیط زیست در ارتباط با صنایع در نظر گرفته شده اند؟ آیا تغییرات ژنتیکی مجاز است؟ همواره از «برآورد» (آن‌گونه که حقوق‌دانان می‌گویند) جوانب سودآور و یا زیانبار یک مسأله صحبت می‌شود، از جمله مسأله، ارزش چه چیزی در زندگی ما بالاتر و چه چیز پایین‌تر برآورد می‌شود: کسب حداکثر سود از حیث اقتصاد بازار، یا منفعت جمع از حیث اقتصاد ملی، اعتلای انسانی (و این به چه معناست؟)، شاید هم یک مفهوم مذهبی باشد (با یک واژه کهنه و از مد افتاده) «رستگاری». اما آنجا که سرمایه‌داری حاکم است، تنها سودمندی متجلی در ارزش پول و سود طبقه حاکمه در تحلیل نهایی حرف آخر را می‌زند.

در جایی که ما در روند زندگی می‌بایست تصمیم بگیریم، مسأله مضمون ما را با خود مشغول می‌سازد. پاسخ قاطع و غالب فلسفه بورژوایی از زمان نئوکانتیسم و به ویژه تصورات علمی گرایانه ماکس وبر عبارت از جدا کردن شناخت تجربی و نظام عینی ارزش‌گذاری از یکدیگر است. ارزش‌های ارجح و مقدم، که تعمیم‌یافته هستند، همگی به گونه‌ای آزاد از روندهای واقعیت عینی گرفته شده اند. یا به عبارتی این‌ها استدلال‌ات ذهن هستند (گرچه حتا با شرایط مشخص فرهنگی همگام باشند)، که در باره آن‌ها نمی‌توان با ملاک‌های عینی قضاوت کرد؛ هر فردی، در راه رسیدن به آن‌چه هدف خود قرار داده است، آزاد است. به همین دلیل هم می‌بایست یک پلورالیسم (کثرت‌گرایی) سیاسی جهانی قابل ملاحظه جریان یابد، یک هدف‌گذاری بدون نقشه، که از طریق آن قدرت یا اکثریت خود را اثبات می‌کند.

از ورای همین آزادی برای هدف‌گذاری‌های دلخواه شخصی به قیمت زندگی دیگران، هرج و مرج جامعه بورژوایی، که در آن فقط حق کسی که از نظر اقتصادی قوی‌تر است به کرسی می‌نشیند، نمودار می‌شود. در عین حال، با تراکم ثروت همواره فقر نیز افزایش می‌یابد. جنگ‌ها، بحران‌های زیست‌محیطی، سیه‌روزی جهان سوم و بیکاری نشانگر آن هستند، که انسان‌ها تا سطح زاید از خودبیگانه ماشین‌های تولیدی تنزل می‌یابند، بدون

اختیار و آزادی تصمیم‌گیری در باره آن‌چه با آن‌ها و نتیجه کار و زحمتشان رخ می‌دهد؛ حتا اوقات فراغت نیز از آن‌ها سلب می‌شود؛ انفعال، دلسردی و ناامیدی، استفاده از مواد مخدر و جنایت از جمله عواقب بعدی آن هستند. تئوری جامعه‌شناسی مارکسیستی به درستی از بحران عمومی سرمایه‌داری سخن به میان آورد.

لکن این توصیف دوران ما بدین ترتیب، نمی‌بایست این نکته را نادیده بگیرد، که سرمایه‌داری خود را به خوبی در بحران عمومی‌اش حفظ می‌کند. برای این مدل اجتماعی که از درون یک تضاد بنیادین سر برآورده است، بحران شکل عادی ادامه حیات است. این سیستم خود را از طریق بحران به مثابه یک سازواره، البته به قیمت بهره‌کشی از اکثریت انسان‌ها، بازتولید می‌کند. این مزیت سرمایه‌داری، که در جریان رقابت سیستم‌ها نیز توانست قوانین بحران خود را (مسابقه تسلیحاتی، بدتر شدن وضع اقتصادی) به کشورهای سوسیالیستی تحمیل کند، از جانب دولتمردان و دانشمندان کشورهای سوسیالیستی و احزاب کمونیستی برای مدت مدیدی ناچیز شمرده شد. افکار پوچ و غیرواقع‌بینانه جای شامخ تحلیل علمی مبتنی بر ماتریالیسم تاریخی را گرفته بود.

توهمات و ایدئولوژی بورژوازی

جامعه بورژوایی، بر اساس نظریه اقتصاد بازار، از سویی بر پایه‌های استوار دانسته‌های علمی-فنی و تحقق آن‌ها (در عرصه تولید) قرار دارد و از سوی دیگر به سمت مجموعه آشفته‌ای از نیازمندی‌ها، آرزوها و نیروها در نوسان است. مبنای در اینجا، نظریات «توماس هابس» در آموزش دولت است، دیدگاه‌های مردم‌شناسی از مبارزه برای صیانت نفس همه افراد با منافع فردی خاص علیه دیگران، با چاشنی خوش‌بینی شبه-مذهبی و لیبرالیستی فردی چون «آدام اسمیت»، یک «دست نامرئی» (invisible hand) موجب می‌شود تا از جاه‌طلبی خودخواهانه افراد جداگانه علیه یکدیگر، به مانند نوعی متوازی‌الاضلاع، رفاه عامه ایجاد گردد. این دیدگاه و طرز تلقی از انسان، علم و جامعه (که توهمات سرمایه‌داری فرازمند در مرحله رقابت آزاد و نه واقعیت سرمایه‌داری انحصاری را منعکس می‌کند) بنیاد تئوریک نظام حقوقی-سیاسی و قانون اساسی کشورهای غربی، یا به عبارتی دمکراسی بورژوایی است. خودکامگی فردی هدف‌گذاری‌های خصوصی و بازی آزاد قدرت‌ها آن اصول پایه‌ای هستند، که با شکل ظاهری رعایت حقوق بشر آراسته می‌شوند.

حتا هگل و سپس به گونه‌ای پیگیر مارکس و انگلس ناهماهنگی درونی و نامعقول بودن این دیدگاه را برملا ساختند. اگر آن‌چنان نظام اجتماعی و طبیعی که از جانب علوم مورد پژوهش قرار می‌گیرد، وجود دارد (چیزی که مبنای عمل دانشمندان قرار دارد و چیزی که از طریق نتایج علوم تجربی و کاربردی فنی آن‌ها نیز تصدیق می‌شود)، آنگاه تمامی حواجی، آمال و ارزش‌های انسان‌ها هم از این ساختار عینی حقیقت ملهم می‌گردد. جان کلام این‌که: آن‌چه که ما ملزم به اجرای آن هستیم، دلخواه نیست، بلکه به آن شرایط و مقتضیات اجتماعی و طبیعی وابسته است، که ما تحت آن‌ها زندگی می‌کنیم؛ بنابراین می‌تواند از طریق شناخت تجربی واقعیت مستدل و از آن منتج شود- به عنوان مثال، محدودیت سرعت در هنگام رانندگی به خاطر حفظ محیط زیست. این موضوع به یک فرد هم مربوط نمی‌شود، بلکه با خود یک تعهد عمومی را به دلیل رعایت ضروری و بخردانه هم‌زیستی و همکاری اجتماعی به همراه دارد. و سرانجام، درجه‌ای از آزادی عمل هم در آن مستتر است، زیرا در هر وضعیت واقعی امکانات ادامه تکامل آتی آن بالقوه وجود دارد، که ما آن را از سویی با عمل خود تقویت، و یا از سوی دیگر خنثا می‌کنیم؛ در غیر این صورت، مسأله مربوط به مضمون تصمیم‌گیری‌ها بی‌معنا به نظر می‌رسد.

در اینجا می‌بینیم: که در این معضل، همه علوم با موضوعات و کارکردهای خود درگیر هستند؛ ولی این علوم به مثابه علوم مشخص، به خاطر اعتبار خود در بخش‌های جزئی و ویژه‌ای از واقعیت، در مواجهه با آن ناتوان هم هستند. زیرا اینجا «موضوع بر سر» «کل» است (آن‌گونه که «آدُرنو» دقیقاً بیان می‌کند). علوم، همچنان که روانشناس برجسته «یوهانس مولر» عنوان کرده است، «نیازمند یک برخورد فلسفی» هستند. زیرا فلسفه عام‌ترین مسایل، ارتباطات و مفاهیم را مورد بررسی قرار می‌دهد.

البته نیاز به فلسفه‌ای که با ترجیح‌بندی‌های خیال‌پردازانه و سفسطه‌آمیز، تائوئیسم (که ربطی به تائوئیسم اصیل چینی ندارد) را به خورد ما می‌دهد، یا این که نوعی ابداعات ذهنی گرایانه شخصی و یا تمسخرهای گزنده نویسندگان آن را به ما ارزانی می‌دارد، نیست. فلسفه صراحت علمی خاص خود را دارد که در خلال بیش از دو و نیم هزار سال تاریخ فلسفه تدوین شده است، صراحتی که از ورای آن به چنان درجه‌ای از تعمیم و تجرید نایل آمده است، که از خلال آن مرزهای علوم جداگانه را درنور دیده است - البته این بدان معنا نیست، که فلسفه مافوق علوم است و یا این که زبانی ماورای همه دارد، بلکه به مثابه بازتابی از مرزهای ویژه است (نفسی-دیالکتیکی، انتقادی) و نیز به عنوان طرح مدل‌های مقدماتی و فرضی از روابط و تأثیر متقابل (مثبت-دیالکتیکی، «نظری»). هر دو عملکرد به منظور تعیین سمت‌گیری عملی ضروری هستند؛ انتقاد محض از مرزهای مشخص ما را دچار انفعال می‌کند، نظریه‌پردازی صرف هم به بیگانگی از حقیقت منجر می‌شود. فلسفه به طور هم‌زمان، هم بر علوم تکیه دارد و هم از آن‌ها فراتر می‌رود.

در این مفهوم است که ما همگی و همواره فیلسوفانه، اگر چه اغلب ناخودآگاه و فاقد یک اسلوب مشخص، استدلال می‌کنیم. گرامشی با این «فلسفه عامیانه» برخورد کاملاً مثبتی داشت، وقتی که می‌گفت: ما دارای یک جهان‌بینی اغلب مبهم، و اکثراً متناقض هستیم، که در چهارچوب آن مسیر خود را تعیین می‌کنیم. در مثال قبلی ما، مجلس محلی Waadtland (وات‌لاند) چگونگی سود و زیان را مد نظر داشت، که در ارزش پولی در قالب بودجه دولتی تجسم می‌یابد. تمام کسانی که برایشان زندگی و سلامتی جا و مکان دیگری در سلسله مراتب یا هیرارشی ارزشی اشغال می‌کند، از این بابت به خشم می‌آیند. یک مثال دیگر: هنگامی که «پتر گوندلاخ»، مشاور پاپ پیوس دوازدهم، در دهه پنجاه اعلان داشت: بهتر است بشریت در یک جنگ هسته‌ای نابود شود، تا این که به اسارت روح و روان بی‌خدایی کمونیسم درآید، اعتراض شدید مخالفان جنگ هسته‌ای، از جمله دگراندیشان مذهبی، را برانگیخت. اما این همه تنها واکنش‌های احساسی نیستند. تعبیرات جهانی با هم در این جا برخورد می‌کنند، که در باره آن‌ها می‌شود با استدلال مباحثه کرد. فقط اینجا انبانی از مفاهیم، مقولات و اسلوب‌های مستدل لازم هستند تا به ادله خطاناپذیر دست یافت. برای این منظور، فلسفه عامیانه ناپیگیر و قاصر است. بدین ترتیب، در جریان زندگی روزانه ما، مسایل بنیادین با بالاترین حد تعمیم و حداکثر تجرید ایجاد می‌شوند. ما به عنوان مثال از آلودگی هوا، آسم، حساسیت‌ها و ناراحتی قلبی در عذاب هستیم. اما این هنوز کافی نیست، که مثلاً در «بازل» و یا در «فرانکفورت» به جای اتومبیل از دوچرخه استفاده کرد، زیرا آلودگی به همراه باد و هوا از جزیره بریتانیا، از مناطق صنعتی شمال فرانسه و بلژیک و یا از مناطق کنار رودهای «راین» و «رور» می‌آید. از این گذشته: اگر فقط ۲۰ درصد اتومبیل کم‌تر فروخته و رانده شود، در یکی از صنایع کلیدی اقتصاد ملی به همراه هزاران شاخه صنعتی کاربردزی و خدماتی وابسته به آن، صدها هزار محل کار نابود خواهد گشت. اعتراضات محدود و گزینه‌های منفرد نتایج ضعیفی به دنبال داشته و عمدتاً در سطح باقی می‌مانند. باید مناسبات و روابط عظیم اقتصادی و فنی نوسازی شوند تا بتوان طرح‌های واقع‌بینانه‌ای را جهت نجات هستی و محیط زیست فراهم ساخت. از این رو تغییر و تحولات سیاسی، و نه فقط کمک‌های اضطراری در جایی که از

همه شدیدتر به کمک نیاز دارد، ضروری هستند. بر فرآیندهای اجتماعی از طریق اعمال مدیریت تدریجی، آن طور که «کارل رایموند پوپر» پلورالیست و پیروان آن می‌خواهند به ما القا کنند، و یا از طریق مکانیسم تنظیم آزاد بازار نمی‌توان چیره گشت، بلکه تنها به وسیله تحولات ساختاری هدفمند بر بستر تأثیر آگاهانه و تئوریک بر روابط و مناسبات.

به عبارت دیگر، می‌بایست مدل‌هایی از شبکه‌ها، امکانات گوناگون و متغیر، سلسله مراتب ارزشی و کارکردی، از سازگاری یا ناسازگاری گرایش‌های متناقض ایجاد شوند. همه علوم در مقابل موضوعات گسترده تحقیقی و حقوق‌دانان و سیاست‌مداران در برابر وظایفی همه‌جانبه قرار گرفته‌اند. محمل‌های فکری تئوری سیستم‌ها و تئوری ساختارها بدین منظور اسلوب‌های بینشی ارزشمندی را در اختیار ما قرار داده‌اند.

شیوه تفکر صرفاً مجرد منطقی و تحلیلی، آن‌گونه که در تئوری علوم مشخص رایج و معتبر است و البته برای زمینه‌های گسترده پژوهشی علوم خاص بسیار ضروری هم است، دیگر نمی‌تواند کافی باشد. روش‌های دیالکتیکی و طرح‌های ساختاری - نیز طرح‌هایی بر اساس برنامه سازمان‌دهی لاینیتز - می‌باید در نظر گرفته و حل‌جی شوند، تا بتوان از تبدیل تناسب عقلانیت فنی نسبت به تنوع و بغرنجی جهان به یک عامل نامعقول و نابودکننده جلوگیری نمود. طبیعتاً کوشش‌های زیادی در این مسیر به عمل می‌آید، اما این از خصوصیت پدیده‌ها و طبیعت آن‌ها ناشی می‌شود، که دقیقاً دیالکتیک درونی و مرتبط با مضامین پدیده‌ها نمی‌تواند به صفحات جامد درسنامه‌های تحقیقی محدود شود، بلکه همواره می‌باید بر مبنای مسایل مشخص و جدید از نو واریسی و تحلیل شود.

هر تصور هدایت‌کننده‌ای نیز که از معضلات جهانی - از جمله و در مرتبه نخست آن‌هایی که ما جهان‌شمول می‌نامیم - کسب نماییم، از چگونگی موضع فلسفی ما جدا و مستقل نیست. اگر بخواهیم رؤس فکری فلسفه بورژوازی معاصر را تعقیب کنیم، می‌باید چنین تفسیر کنیم، که دانسته‌های ما در این یا آن شکل، از جانب قالب‌های قراردادی آگاهی ما تعیین می‌شوند؛ این‌ها در مورد «مکتب فرانکفورت» نیز صدق می‌کند که بر اساس آن، طبیعت فقط در نتیجه کار برای ما مفید واقع می‌شود. این تئوری شناخت ایده‌آلیستی، که موضوعات شناخت را به عملکردهای دانسته‌های شناخت انسانی مبدل می‌کند، عواقب فاجعه‌باری برای محیط زیست ما به همراه دارد. طبیعت و ترکیبات مبتنی بر ارتباطات ظریف درونی و متقابل پدیده‌های آن به مثابه محصول «پروسه‌های ذاتی» ذهنی و بدین وسیله به عنوان یک پدیده ساخته ذهن مملو از سفسطه‌ها و پندارهایی‌ها در نظر گرفته می‌شود؛ بحران زیست‌محیطی و اکولوژیک بیهوده بودن این ذهن‌گرایی از جهان عینی را نشان می‌دهد. در مقابل، تئوری شناخت ماتریالیستی، که بر زمینه وجود عینی طبیعت و روند بی‌پایان شناسایی آن استوار است، به دیالکتیک طبیعت منتهی می‌شود، که انسان و اجتماع انسانی را به مثابه چیزی که از طبیعت ملهم می‌شود، وابسته به آن است، و بر روی آن تأثیر متقابل دارد، ارزیابی می‌کند و لذا رهایی از یوغ موانع و بندهای طبیعت را در یک چهارچوب فکری مطرح می‌کند.

گفته می‌شود، که اگر شناخت به مثابه فرآیند نزدیکی به پدیده‌های جهان مادی فهمیده شود، بدین معنی هم هست، که فرصتی برای بالا بردن سطح آگاهی آن باقی نمی‌ماند تا حقیقت مطلق و تمام و کمال را به دست دهد. برعکس، هر حقیقتی تحت شرایط معین تاریخی نسبی است، در مرتبه نخست، در ارتباط با مقادیر بی‌انتهایی از محمل‌ها و موضوعات شناخت و ارتباطات در مقیاس جهانی، که در مقابل آن هر انعکاسی یک پدیده ناقص و ناتمام است؛ در وهله دوم، نیز در ارتباط با این‌که: هر دورنمای مبنی بر یک جنبه عقلانی، که تحت آن انسان‌ها محمل‌ها و موضوعات شناخت را در تصور خود از جهان پیرامون جای می‌دهند، از حیث تاریخی متأثر از روند

تکامل اجتماعی است؛ هنگامی که آن شکل اجتماعی شدن، که در چهارچوب آن، انسان‌ها حیات اجتماعی و مناسبات طبیعی خویش را سازمان‌دهی می‌کنند، تغییر یافت، آنگاه دورنماهای شناخت نیز دستخوش تغییر می‌شود. گفت‌وگو از حقیقت نسبی زمانی واقعاً ارزش دارد، که ما آن را در ارتباط با مفهوم مجرد حقیقت مطلق بررسی کنیم. و حقیقت از نظرگاه علمی همانا چیزی ضرور و غیرمشروط و تغییرناپذیر است، و این که معیارها و ضوابط آن فقط در روندهای درونی خود جهان مادی و به عبارتی در چهارچوب قوانین عینی و شکل‌های تکاملی آن جای دارند.

پیشرفت علمی - فنی، و به بیان دیگر توسعه و تکامل بعدی نیروهای مولده، جامعه بشری را به آن‌چنان مرزهایی رسانده‌اند، که مناسبات موجود مالکیت (مناسبات تولیدی سرمایه‌داری مبتنی بر مالکیت خصوصی بر وسایل تولید. م) نه فقط به مانعی در راه استفاده انسانی و عقلانی از دانش‌ها و ره‌آوردهای جدید و وسایل تولید («انقلاب علمی - فنی»)، بلکه حتی به یک بلای تهدیدکننده عاجل برای نوع بشر به طور کلی بدل شده‌اند. اما این فقط قدرت بالقوه سلاح‌های تخریبی را شامل نمی‌شود. تخریب و انهدام شرایط زیستی و بیولوژیکی انسان‌ها و غالب موجودات زنده (آلودگی آب و هوا، خرابی جو زمین [سوراخ اُزن]، تشعشعات اتمی و غیره) در ارتباط تنگاتنگی با نابخردی یک اقتصاد سودورزانه مبتنی بر رقابت قرار دارد. فقر و بی‌خانمانی توده‌ها در جهان سوّم، میزان بالای بیکاری در کشورهای صنعتی، همه نتیجه استقلال انباشت سرمایه در مقابل انسان، به مثابه نخستین عامل نیروهای مولده است. از بحران معنوی و عواقب آن نیز صحبت کرده ایم («فقر فکری - معنوی»، پوچی). سرمایه‌داری به مثابه یک سیستم، به رغم و به خاطر ارتقای دائمی ظرفیت‌های تولیدی آن، سیستم بحران است.

مبارزه طبقاتی

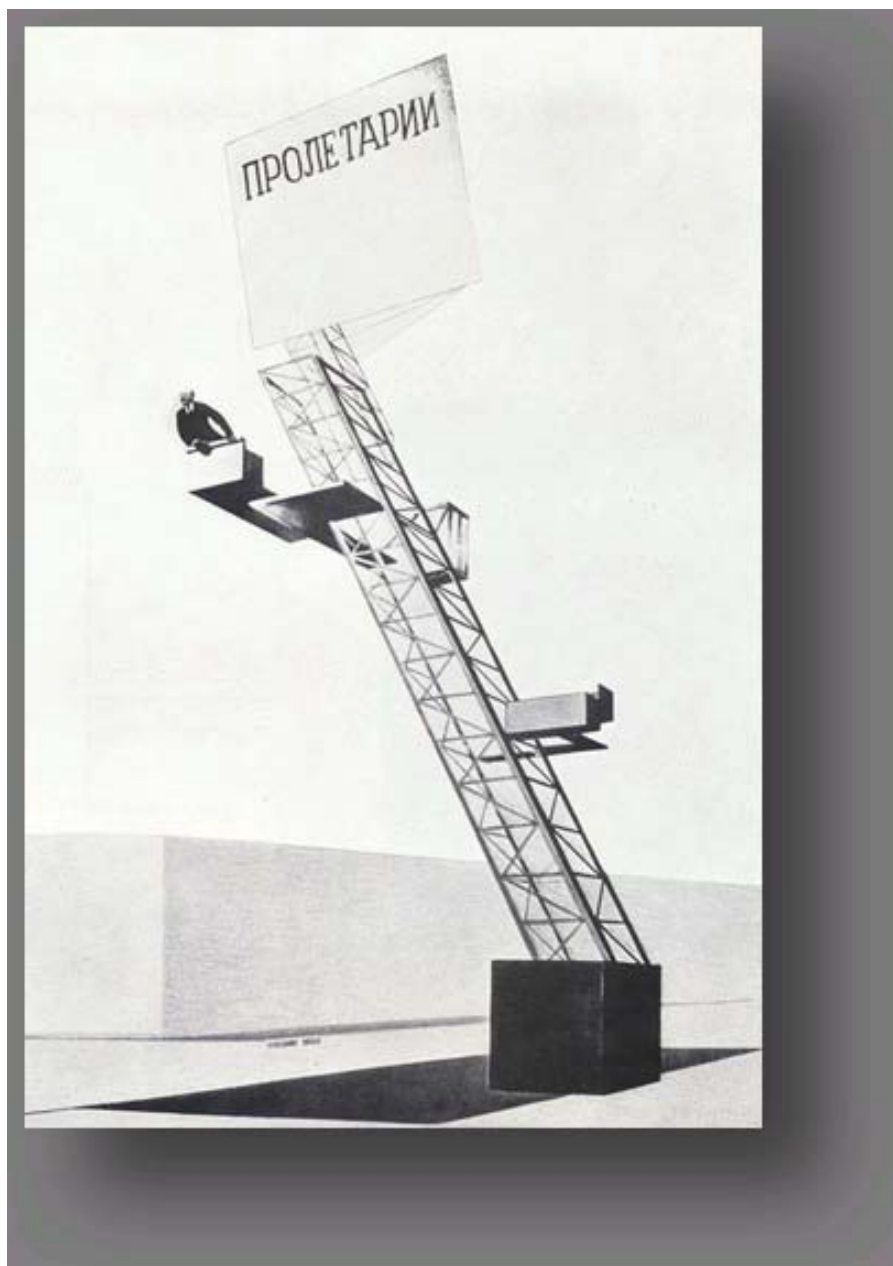
این مارکس بود، که مأموریت تاریخی طبقه کارگر را شناخت. کسی که هیچ‌گونه مالکیتی بر وسایل تولید ندارد، طبعاً هم نمی‌تواند ارزش اضافی به دست آورد. لذا هیچ‌گونه علاقه شخصی و خودخواهانه‌ای نیز در استثمار از انسان و طبیعت ندارد. منافع و علایق طبقاتی که او برای آن‌ها نبرد می‌کند، عبارتند از منافع و علایق نوع انسان، طبقه کارگر برای رهایی انسان پیکار می‌کند، از این طریق که او برای رهایی کار می‌رزد. مضمون تاریخی این رابطه هیچ تغییری نکرده، با وجودی که شاید شرایط بیرونی و ظاهری طبقه کارگر، این وابستگان به مزد، در مقایسه با زمانی که مارکس می‌زیست بهتر شده باشد و استثمار انسان از انسان در کشورهای غنی صنعتی بلاواسطه کم‌تر عیان باشد (تازه آن‌هم به یمن مبارزات سازمان‌های کارگری). پدیده‌های بحران سرمایه‌داری، که ما آن را تحت لوای زرق و برق عرضه کالاها هر روزه مشاهده می‌کنیم، فقط با حل آن تضادی قابل برانداختن است، که خود از آن نشأت می‌گیرد، یعنی تصاحب خصوصی ثروت مادی جامعه جهت انباشت شتابان سرمایه.

آن جبهه سیاسی، که از درون اجتماع معاصر ما عبور می‌کند، همانی است که مارکس آن را توصیف نموده: در طرفی استثمارشونده و در طرف مقابل استثمارگر. تمامی معضلات و مسایل جهانی، که نظام سرمایه‌داری باعث و بانی آن‌ها است، فقط با از میان برداشتن سرمایه‌داری حل و فصل می‌شود. مسایل همه‌بشری، از آنجا که دقیقاً این مسایل به خود انسان ربط دارند، همواره و در مرتبه نخست محتوای مبارزه و پیکار طبقاتی را تشکیل می‌دهند. یک انسان‌گرایی عام همه‌بشری، ماورای سیستم‌ها و طبقات چیزی بیش از یک وهم و خیال بورژوازی نیست؛ آن [انسان‌گرایی] فقط در آگاهی وجود دارد، لکن تنها در عرصه مبارزه طبقاتی است که به صورت یک واقعیت سیاسی جلوه‌گر می‌شود.

این خودآگاهی را می‌بایست کمونیست‌ها و به طور کلی جنبش کارگری دوباره به دست آورند. جنبش کارگری، چنانچه بر جهان‌بینی علمی خود که سنگ بنای آن توسط مارکس و انگلس گذاشته شده است، تکیه کند - نه به آن «بازگردد»، بلکه بر بنیاد آن به حرکت خود ادامه دهد و شرایط کنونی را با آن ارضیه فکری - معنوی که از مارکسیسم - لنینیسم در اختیار دارد، تجزیه و تحلیل نماید، آنگاه می‌تواند فعالیت‌های خود را تعیین کند.

عمل سیاسی، فراتر از کاربست صرف تئوری در عمل است. این قبل از هر چیز، درک و نقد کردن تجربیات تاریخی، کامیابی‌ها و اشتباه‌های تاریخ خود است. جنبش بین‌المللی کارگری و احزاب کارگری و کمونیستی از سن طولانی در مبارزات طبقاتی برخوردارند، از پیروزی‌های به دست آمده در نبرد با بورژوازی، و از شکست‌ها و تلخ‌کامی‌ها. ساختمان سوسیالیسم و نبرد جهانی کمونیست‌ها تحت شرایط فوق‌العاده متناقضی تحقق یافت، که در قالب‌های متنوعی چون تضادهای، اشتباه‌ها و ناهنجاری‌های وحشتناکی عرض اندام کردند. اما همه این‌ها نیز به تاریخ ما تعلق دارد و می‌باید بازنگری شود - اما نه با عزاداری - (آن‌طور که به ما پیشنهاد می‌شود)، بلکه به گونه‌ای علمی و با نگاهی ژرف به گذشته و نگاهی پرتوان و راسخ به سوی آینده. از اینرو، درخواست «بازگشت به مارکس» خطا است: مارکس، انگلس و لنین اجزای بدیهی آگاهی تئوریک ما هستند، که باید از آن همواره مراقبت کرده و آن را پرورش داد. هم‌چنین تاریخ انترناسیونال سوم، مبارزه علیه فاشیسم، جنبش‌های رهایی‌بخش بزرگ و پیروزمند در مستعمرات سابق، کوبا، نیکاراگوئه و تجربیات جنبش مقاومت در شیلی، لحظاتی از هویت ما هستند. از انقلاب اکتبر بدین سو شاهد تکامل سیاسی و تئوریک مارکسیسم - لنینیسم هستیم، هم از جهت مثبت و هم منفی، که به محتوا و مضمون واقعی آگاهی امروزین ما تعلق دارند.

وظیفه کمونیست‌ها آن است، که در صدر تکامل آگاهی طبقاتی قرار گیرند، زیرا به یک جهان‌بینی علمی مجهز هستند. ممکن است، زمانی اجرای این وظیفه با دشواری‌هایی همراه باشد، اما کسی که می‌خواهد کمونیست باشد، باید این وظیفه را در مقابل خود قرار دهد و از عهده انجام آن برآید.



سکوی خطابهٔ لنین، EL Lissizky، ۱۹۲۴

بخش II. مسأله اساسی تئوری مارکسیستی

۱- یادآوری برخی نکات ضرور

وجود برخی از فرضیات اساسی، که تحت آن‌ها یک متفکر و فعال سیاسی می‌تواند خود را کمونیست بنامد، از اهمیت وافری برخوردار هستند. دگراندیشی (اگرچه حتا به دلایل تئوریک مطرح شده در اینجا معتبر نباشد) توهین و افترا محسوب نمی‌شود، و در عین حال انگیزه‌های ارزشمند و والای دیگری نیز برای عملکرد سیاسی وجود دارند؛ در نزد کمونیست‌ها نیز نظرگاه‌های علمی در مورد قانونمندی‌های عام تاریخ با احساس انزجار نسبت به بی‌عدالتی استثمار، ستم، رفتار غیرانسانی و نگرانی در مورد تهدید بشریت به انحطاط یا حداقل تمدن بشری توأم است. از آنجا که کمونیست‌ها به انگیزه‌های مذهبی، اخلاقی و روانی مبارزه علیه نابسامانی‌های موجود در جهان به دیده احترام می‌نگرند و با برخی از آن‌ها نکات مشترکی دارند، می‌توانند بدون چشم‌داشتی به برتری سیاسی، وارد اتحادهایی در جهت نیل به اهداف مشترک گردیده، و در عین حال این انتظار را دارند، که در این اتحادها نیز به دیدگاه‌ها و انگیزه‌های **آن‌ها** متقابلاً با احترام نگریسته شود. اما وجه تمایز کمونیست‌ها از دیگران آنست، که کمونیست‌ها واجد یک الگوی سیستماتیک و منطقی و منسجم توضیحی برای جهانی هستند، که در صدد تغییر آنند. و این که کمونیست‌ها از این الگوی توضیحی، سمت‌گیری برای فعالیت سیاسی خود را استنتاج می‌کنند. و این که این الگوی توضیحی برای اثبات خود به استفاده از دلایل ماورای طبیعی یا غیرقابل شناخت برای حرکت جهان نیازی ندارد.

این مدل توضیحی عبارت است از فلسفه مارکسیستی - لنینیستی و اقتصاد سیاسی، و جهان‌بینی سوسیالیسم علمی. کمونیست‌ها در این باره، آماده بحث مستدل با دیگران هستند. اما کمونیست‌ها در بین خود، با هم و بر پایه مواضع مورد قبول این تئوری به بحث و تبادل نظر می‌پردازند و آن را تکامل می‌دهند. در ادامه این تکامل، شالوده باید برجای بماند، در غیر این صورت، به جهان‌بینی دیگری بدل خواهد شد. به همین خاطر، از همان آغاز کوشش شده است تا برخی مفاهیم بدیهی به صورت تز جمع‌بندی گردیده، که البته خلاصه‌ای از تئوری گسترده و غنی مارکسیسم - لنینیسم را تشکیل می‌دهند و به نوبه خود زمینه تعقل و تأمل لازم برای این فصل را تدارک می‌بینند. کسی که دیگر در اینجا به مخالفت بپردازد، حداقل مؤظف است ثابت کند، که چرا هنوز خود را کمونیست می‌نامد.

ده تز پیرامون تئوری مارکسیستی - لنینیستی

۱- کمونیست‌ها آنجایی از دیگر هواداران سوسیالیسم متمایز می‌شوند، که برداشت آنان از نظام اجتماعی آینده و راه نیل به آن بر مبنای یک تئوری تاریخی مستدل می‌شود، بر پایه تئوری ماتریالیسم تاریخی، که هسته آن توسط مارکس، انگلس و لنین تدوین و تنظیم شده است. مارکسیسم - لنینیسم عبارت است از یک تئوری که بر تحقق پراتیک سیاسی متکی است و محک تجربیات پراتیک محتوای آن را تعیین کرده و غنا می‌بخشد. این تئوری پیدایی و تکامل خود را در مبارزات جنبش کارگری از اواسط سده نوزدهم کسب نموده و تجربیات این پیکارها را در خود حفظ کرده است. این تئوری روند تکاملی این مبارزات را - با همه تضادمندی‌های درونی آن نیز - بازتاب می‌دهد. مضمون واقعی این تئوری دقیقاً در آن است، که این تئوری در این مبارزات موضعی پیگیر

اتخاذ می‌کند - بدیهی است، که حتا مواضع نادرستی هم که بعداً می‌بایست تصحیح می‌شدند، بدون دلیل اتخاذ نشده بودند، از آن‌ها می‌توان آموخت، چنانچه از همه اشتباهات می‌توان آموخت.

۲- مارکسیسم - لنینیسم به مثابه یک تئوری تاریخ (که بر مبانی درک گسترده روندهای طبیعت و پیوند درونی طبیعت و تاریخ، دیالکتیک طبیعت و ماتریالیسم دیالکتیک قرار دارد) نمی‌تواند بر اساس جوهر و ماهیت خود جزمی و دگم باشد، بلکه برعکس چنان تئوری خلاق است، که چگونگی تحولات تاریخی را توضیح می‌دهد. جایی که این تئوری به دگم تبدیل گشت، بازتاب آن بلاواسطه به صورت گریز از واقعیت خود را نشان داده است. فقدان تکامل خلاق تئوری، جبراً موجب خطا در توسعه آزمون عملی می‌گردد و تصمیم‌گیری‌های نادرست و خطا را به همراه دارد. این مورد همیشه در جنبش کمونیستی وجود داشته است، هم‌چنان که ادامه تکامل خلاق تئوری نیز همواره وجود داشته است.

۳- این که یک تئوری قابلیت و توانایی تکامل را دارد، به این معنی نیست که می‌شود آن را به دلخواه تغییر داد. اگر این شناخت که همه تاریخ، تاریخ مبارزات طبقاتی است کنار گذاشته شود، مارکسیسم - لنینیسم دیگر همان نیست، که واقعاً باید باشد. شالوده تحلیل علمی مارکسیسم - لنینیسم از روندهای تاریخی این نگرش است که نیروی محرکه تعیین‌کننده تحولات تاریخی تکامل نیروهای مولده در چهارچوب متناسب با مناسبات تولیدی معین است، و این که تکامل بعدی نیروهای مولده در تضاد با آن مناسبات تولیدی قرار می‌گیرند که در چهارچوب نهادهای اجتماعی ثبت گشته اند؛ تحلیل یک موقعیت اجتماعی موجود (که در ضمن موقعیت سیاسی را نیز شامل می‌گردد) و یک استراتژی سیاسی متناسب با آن بر این مبنا قرار می‌گیرد، که در عین حال هم ارزیابی مبانی عام و جوهره ساختاری یک صورت‌بندی اجتماعی، و هم انواع و اقسام مکانیسم‌های اجرایی و تناقضات ویژه آن را در بر می‌گیرد. دیالکتیک، از دو زاویه آن، یکی به مثابه یک اصل عام پیوند همگانی در واقعیت اشکال متضاد حرکت، و به عنوان متد نمایش این اشکال متناقض حرکت، یک بخش ضرور مارکسیسم - لنینیسم را تشکیل می‌دهد. این بدان معنی است: که واقعیت خود واحدی است از پدیده‌ها و روندهای متعدد و متنوع، که بدون تأمل و به طرز درنگ‌ناپذیری در حال تغییر و تحول است، حرکت آن از تأثیر متقابل تضادها بر یکدیگر ناشی می‌شود، و در این حرکت، واقعیت از نظر کیفی نو، از انباشت تغییرات کمی حادث می‌شود. سرانجام آن چه که به مبانی تئوری مارکسیستی - لنینیستی تعلق دارد، آن است که آگاهی اجتماعی یا حیات معنوی توسط هستی اجتماعی تعیین می‌شود، و این که تناقضات هستی اجتماعی خود را در آگاهی اجتماعی نشان می‌دهند، و این که انسان‌ها در چهارچوب این تضادمندی‌ها، مواضع فردی معینی را به واسطه علایق و منافع، آداب و سنن، تجربیات و شناخت خود اتخاذ می‌کنند و بالاخره این که یک رشته تناقضات اصلی وجود دارند، که خود را در خواستگاه معین طبقاتی بروز می‌دهند.

۴- تاریخ یک روند تکاملی جبری از قبل تعیین‌شده نیست، که انسان‌ها در مقابل آن بی‌اراده باشند. انسان‌ها همواره و همیشه بازیگران جدی در تاریخ بوده اند. با وجود این، اگر چنانچه عمل انسانی منحصرراً یا غالباً تحت تأثیر علایق شخصی و انگیزه‌های فردی هدایت شود، می‌تواند از سوی ساختارهای غیرشفاف جامعه تحلیل رفته و نتایج غیرقابل پیش‌بینی در پی داشته باشد؛ بنابراین، داشتن حسن نیت، به تنهایی برای بهتر کردن جهان کافی نیست؛ موازین اخلاقی صرف هنوز به معنی اصولیت سیاسی نیست (هم‌چنان که صدقه نمی‌تواند فقر

را ریشه کن سازد؛ این فقط از طریق درک تئوریک رابطه فرد و جامعه میسر است. به همین دلیل، یک جنبش سیاسی، که خواهان تغییر جهان بر اساس یک هدف مشخص است، نمی تواند موفق باشد، هرگاه که استراتژی و عملکرد خود را به سادگی از جمع بست یا میانگین نظریات و رفتارهای جداگانه فردی کسب کند؛ قبول این مسأله، به معنی بازتولید و تکرار مغلظه های مفاهیم بورژوازی از دمکراسی خواهد بود. تغییر و متحول ساختن هدفمند جامعه، چه از طریق رفرم های برنامه ریزی شده با تعیین هدف غایی دگرگونی انقلابی و یا از طریق سرنگونی تحت شرایط مشخص انقلابی، نیازمند یک سازمان مجهز به تئوری است، به عبارت دیگر یک حزب سیاسی، که بر اساس اراده مشترک و جمعی اعضای خود هدایت می شود. برای آن که اراده جمعی به معنای واقعی به یک عزم همگانی قادر به عمل مبدل گردد، بایستی تک تک اعضا، ویژگی ها و خصوصیات فردی خود را تابعی از شکل سازمانی سازند- طبیعتاً، پس از مشارکت در فرآیند ایجاد اراده جمعی؛ این همان اصل انضباط است، که شرط بدیهی بقا و کارآیی همه احزاب انقلابی است.

۵- تضاد بنیادی تمامی جوامع طبقاتی عبارت است از تصاحب خصوصی ثروت اجتماعی - در هر شکلی از مناسبات تولیدی مطابق با آن. تاکنون در مقیاس تکامل تاریخی، همواره هر گونه تحولی در مناسبات تولیدی فقط به انتقال ساختارهای تصاحب کمک کرده است و وزنه استفاده از ثروت اجتماعی را از دست یک طبقه به طبقه دیگر متمرکز ساخته است. در نتیجه، مکانیسم های استثمار جنبه های بیش از پیش انتزاعی و ناآشکاری به خود گرفته اند. این جنبه انتزاعی و مجرد تحت شرایط سرمایه داری و به ویژه در فرم بسیار تکامل یافته آن، یعنی سرمایه داری انحصاری دولتی و شکل سازمانی فراملیتی آن به چنان درجه ای رسیده است، که بخش عظیمی از بشریت از بهره مندی و تصمیم گیری در مورد چگونگی استفاده از ثمرات ارزش اضافی محروم مانده است و مکانیسم های انباشت سرمایه، تولید و کار بست مجدد ارزش اضافی، خود در قبال کسانی که تصمیم گیرنده هستند، مستقل شده اند. منافع طبقاتی آن طبقه ای که به حساب آن و برخلاف تصمیم مستقل آن، بازآفرینی ثروت اجتماعی متحقق می گردد، در تغییر مناسبات مالکیت نهفته است- و از این جهت که او تنها طبقه ای است که با این ساختارهای تصاحب ثروت اجتماعی مقابله می کند، ایجاد یک نظم اجتماعی نوین **مأموریت تاریخی** او است، و این که امکان تحقق و به انجام رسانیدن آن را نیز دارد. در نتیجه تضاد و تقابل میان سرمایه و کار، طبقه ای، به عنوان **طبقه کارگر** شکل می گیرد (بدون توجه به شاخص ها و ویژگی های کار و چگونگی تأثیر آن بر تعلق طبقاتی) که قادر به الغای مناسبات تولیدی سرمایه داری است. برای این که طبقه کارگر به شکل **طبقه ای** برای خود درآید (و نه فقط جمع ساده ای از افراد باشد) و به عامل ذهنی این مأموریت تاریخی مبدل شود، می باید از موقعیتی که افراد بشر عموماً وابستگان به طبقه کارگر در آن به سر می برند، آگاهی داشته باشد، و آن عبارت است از: **آگاهی طبقاتی**. بدیهی است که آگاهی طبقاتی در آغاز صرفاً نه از طریق تئوری یا تنها بر اساس آن، بلکه بر بنیاد سطوح مختلفی از تجربیات گوناگون نضج می یابد؛ ولی می باید همواره از طریق تئوری جامعه طبقاتی و مبارزه طبقاتی پایه ریزی شود.

۶- در روند انقلاب علمی - فنی، کیفیت جدیدی از درجه و سطح تکامل نیروهای مولده نمودار می شود. از سویی، چنانچه از جانب نهادهای اجتماعی نحوه عادلانه تصاحب و توزیع ثروت برقرار شود، علم و فن امروزه قادر به تأمین سطح بالایی از رفاه مادی عمومی است. از سوی دیگر، علم و فن امکاناتی را برای نابودی نوع بشر و بخش های بزرگی از طبیعت فراهم می آورد، آری، انسانی بودن انسان از طریق دستکاری ژنتیکی یا

روانی - فیزیکی در معرض خطر قرار گرفته دارد. شکل سرمایه‌داری مناسبات تولیدی، که انباشت سرمایه و تصاحب و کنترل خصوصی ثروت را به قانونمندی زندگی اجتماعی مبدل می‌کند، قادر به حل این تضاد نیست. این قانونمندی برخاسته از شیوه تولید سرمایه‌داری بر فقر و محرومیت صدها میلیون از انسان‌ها (برای نمونه جهان سوم) می‌افزاید، افزایش مداوم خطر جنگ را در پی دارد، و موجب تشدید فقر فکری - فرهنگی و رکود و انحراف روند آزاد شکوفایی شخصیت انسان‌ها می‌گردد. تنها یک جامعه سوسیالیستی دورنمای درخور انسانی را برای آینده بشریت به دست می‌دهد.

۷- در دورنمای مبتنی بر کمونیسم، قوانین عینی تاریخ، که قوانین بازتولید حیات اجتماعی انسان هستند، با تلاش‌های ذهنی هر فرد به طور جداگانه برای نیل به تکامل خویش به مثابه انسان و برای سعادت پیوند می‌خورد. تکامل خویش به مثابه انسان بدون ارتباط و بدون همبستگی و رعایت حال دیگر افراد بشر قابل تصور نیست؛ این قانون غلبه جبری افراد به حساب دیگران نیست، بلکه در این نگرش ریشه دارد که فرد جداگانه تنها زمانی قادر به تکامل و ارتقای خویش است، که در همبستگی با دیگر افراد جامعه باشد. **همبستگی** و آگاهی از **ماهیت اجتماعی انسان**، یا به عبارتی دیگر اخلاق و اتیک سوسیالیستی، مبانی طرح برنامه «مانیفست کمونیسم» هستند، که «در آن رشد آزاد هر انسان، شرط رشد آزاد همگان است.» در جامعه‌های سرمایه‌داری، نگرش و برخورد جدیدی به زندگی در مبارزه برای سوسیالیسم، و در جامعه‌های سوسیالیستی در مبارزه برای ساختمان سوسیالیسم نضج می‌گیرد. این نبرد نیازمند یک شکل سازمانی است: درک تئوریک روندهای اجتماعی و سیاسی موجود و طرح اهداف آتی باید در این سازمان، مشترکاً از سوی اعضا تدارک و تدوین گردیده، به آن‌ها منتقل شده و سرانجام به عمل سیاسی تبدیل شود. حزب کمونیست این سازمان است، که در آن همه این روندها تحقق می‌پذیرد (از جمله خطاهایی، که با تصمیم‌های جدید پیش می‌آیند)؛ حزب کمونیست، به مثابه «جایی» که در آن، طرح خطوط و رئوس جامعه سوسیالیستی آینده و استراتژی کنونی با در نظر داشت این طرح [جامعه سوسیالیستی] ترسیم و تدوین می‌شود، **پیشاهنگ انقلابی طبقه کارگر** است (حتا در دوره‌ای که انقلاب در دستور کار نیست).

۸- بنابراین، مأموریت تاریخی طبقه کارگر و وظیفه حزب کمونیست دو جنبه را پیش رو دارد: نخست، تحقق بخشیدن به الغای مالکیت خصوصی بر ابزار تولید و بدین وسیله جلوگیری از تصاحب خصوصی ارزش اضافی و ایجاد تحول در مناسبات تولیدی، که ضروری شده است، زیرا که تکامل نیروهای مولده در روند انقلاب علمی - فنی دیگر در چارچوب تصاحب خصوصی ارزش اضافی ضرورتاً و به طور عینی نمی‌گنجد؛ از اینرو، به یک برنامه همه‌جانبه و عام اجتماعی نیاز هست. دوم، طبقه کارگر در نبرد برای تعیین سرنوشت خود و علیه استثمار، ستم و بی‌عدالتی، به هدف ایجاد جامعه‌ای با شهروندان آزاد و برابر حقوق، که در آن استعدادهای شهروندان از همه جهت شکوفان می‌گردد، تحقق می‌بخشد؛ تنها چنان جامعه‌ای، یک جامعه کمونیستی، «حقوق بشر» را تضمین می‌کند.

۹- پس از برانداختن مناسبات مالکیت سرمایه‌داری نیز روند ساختمان سوسیالیسم و مرحله بعدی آن کمونیسم، یک پروسه طولانی و پرتناقض خواهد بود. اشکال ذهنی - معنوی و شیوه‌های رفتاری ماقبل سوسیالیستی به بقای خود پس از تحولات ساختاری ادامه می‌دهند، و تا حد معینی تا چندین نسل پابرجا خواهند

بود. مواضع و منافع طبقاتی نیز با یک ضربت از میان نمی‌روند؛ به عبارتی مبارزه طبقاتی، قبل از هر چیز مبارزه در راه جهان‌بینی نوین سوسیالیستی، هم‌چنان ادامه دارد؛ در این میان، کار تئوریک و شفافیت ایدئولوژیک و زنده‌سنگینی کسب می‌کنند. این همه برای آن که، راه سوسیالیسم در همه جهان موازی و هم‌زمان جریان ندارد، بلکه از سوی برخی کشورهای سوسیالیستی در شرایط رقابت سیستم‌ها باید طی شود، در حالی که مراکز سرمایه‌داری از نظر اقتصادی هنوز فائق هستند. از اینرو، ساختمان سوسیالیسم اساساً بدین بستگی دارد، که نقش حزب کمونیست به مثابه نیروی رهبر و سمت‌دهنده در روند تکامل اجتماعی کشورهای سوسیالیستی از سوی دیگر نیروهای اجتماعی پذیرفته شده باشد. نقش رهبری حزب کمونیست نباید در قالب مکانیسم‌های بوروکراتیک به انجماد کشیده شود (خطری که هر زمان ممکن است بر او مستولی گردد)، ولی باید از طریق قدرت سیاسی کسب و تحکیم گردد.

۱۰- باید این نظر مارکس را یادآور شد، «که یک صورت‌بندی اجتماعی، قبل از آن که همه نیروهای مولده آن کاملاً تکامل نیافته باشند، هرگز تلاشی نمی‌یابد.» امروزه سرمایه‌داری، به همراه تکامل نیروهای مولده تضادهای بیرونی را تا آنجایی که خطر انحطاط و نابودی بشریت را تهدید می‌کند، حمل می‌کند، از اینرو، سرمایه‌داری گذار به سوسیالیسم را در دامن خود پرورش می‌دهد. ولی سرمایه‌داری هنوز قادر است تکامل نیروهای تولیدی را در چارچوب خود سازمان دهد، حتا با وجود ضایعات فزاینده برای کیفیت و چگونگی زندگی؛ بنابراین، مبارزه علیه سرمایه‌داری هنوز وظیفه اصلی کمونیست‌ها در سراسر جهان است.

وحدت، کثرت، کثرت‌گرایی

طبیعی است که بحث هم‌چنان پیرامون این مسأله، که آیا مبانی تئوریک مارکسیسم-لنینیسم تحت شرایط تحولات جامعه جهانی اعتبار خود را هنوز حفظ کرده اند، ادامه دارد. به هر صورت، «مانیفست حزب کمونیست» در حدود ۱۴۰ سال پیش به رشته تحریر درآمده است، و از عمر تئوری لنینی امپریالیسم بیش از ۷۰ سال می‌گذرد. نه مارکس و انگلس و نه لنین، نمی‌توانستند پیش‌بینی کنند، که مسایلی که ما آنان را امروزه «جهانی» می‌نامیم، از چه حدت و شدتی برخوردار هستند. سرمایه‌داری، همان‌طور که تجربه نشان داد، از استراتژی‌ها و منابعی برخوردار است که به او اجازه می‌دهند تا وسایلی را برای ادامه حیات موقت خود از بحران عمومی، که دچار آن شده است و راه برون رفتی هم از آن برایش وجود ندارد، مهیا کند.

آنچه که فراروی تئوری مارکسیستی قرار دارد، عبارت است از واکنش در مقابل این وضعیت تاریخی، و یافتن پاسخ در قبال مسایل مطروحه جدید- از جمله مسایل اقتصاد سیاسی، جامعه‌شناختی، روانشناسی و سیاسی. بسیاری از این پاسخ‌ها در ابتدا به مثابه تلاش‌هایی هستند که باید با ایده‌های جدید آزموده شوند، در عمل مورد تجربه قرار گیرند و تصحیح شوند. شناخت نه به سادگی و فقط از طریق یافتن واقعیت‌ها، بلکه همواره از طریق انحراف از مسیر خطاها و تصحیح آن‌ها نیز حاصل می‌گردد. تنوع و کثرت نظرگاه‌ها و دیدگاه‌ها جزئی از پیشرفت دانش است. لیکن تحت شرایط جمع‌کنندگی از تصورات و دیدگاه‌ها جملگی به یکسان درست و قابل تحقق نیستند. واقعیت چیزی نیست که بشود آن را درست یا اختراع کرد و بر پایه آن، توافق نظرات متضاد با هم را حاصل نمود؛ بلکه بیان صحیح حقیقت و بازتاب آن در فکر ما است. بنابراین، تئوری شناخت

کثرت‌گرایی (پلورالیسم) یک پدیده غیرمنطقی است، آنچنان که کثرت نظرگاه‌ها برای رسیدن به حقیقت ضروری است.

تکامل مارکسیسم امروزه می‌تواند و باید از ورای نظریات متنوع و هم‌چنین متضاد تحقق یابد. این بدان معنا نیست، که همه چیز و یا هر چیز خطا شمرده شود. معلومات و دانسته‌های علمی از طرق گوناگون و در چارچوب یک «مدل توضیحی Paradigma»، یا به عبارتی در چارچوب یک روش‌شناسی توضیحی و مدل پایه‌ای واقعیت، تکامل می‌یابند. این روش و مدل توضیحی برای مارکسیسم-لنینیسم از طریق مجموعه‌ای از نظریات پایه‌ای و بنیادین تعریف می‌شود، که مهم‌ترین آن‌ها را تزه‌های ده‌گانه ما جمع‌بندی می‌کند. تکامل تاریخی جدید نیز، حتا دلیلی بر آن نیست، که از این نظریات پایه‌ای عدول شود:

«ساخت‌وساز انسان با طبیعت»، و بقا و تکامل نوع بشر از طریق تولید مادی صورت می‌گیرد و نه از طریق مصرف. بنابراین، رشد و تطور نیروهای مولده و سازمان آن در قالب مناسبات تولیدی، عامل تعیین‌کننده تاریخ است. از زمان تجزیه و تلاشی جامعه‌اشتراکی نخستین، مناسبات تولیدی از راه تقسیم طبقات تعیین می‌شوند و تاریخ سیاسی به مثابه تاریخ مبارزه طبقاتی جریان دارد. مبارزه طبقاتی در چگونگی مواضع ایدئولوژیک و برخورد این مواضع بازتاب می‌یابد. مسایل تئوریک از این حیث، مسایل مجرد واقعیت نیستند، بلکه همواره در تحلیل نهایی مسایل طبقاتی هستند. واقعیت تاریخی از آن طبقه‌ای است، که حامل پیشرفت اجتماعی است. این طبقه، تنها زمانی می‌تواند حامل پیشرفت اجتماعی باشد، که در فرم سازمانی متشکل باشد. سازمان سیاسی پیکار طبقاتی طبقه کارگر عبارت است از حزب کمونیست، که به این صورت به عنوان یک وسیله عمل می‌کند، وسیله‌ای که واقعیت تاریخی در آن شکل و تحقق می‌یابد. شکل‌گیری واقعیت نیازمند کثرت و تنوع دیدگاه‌ها و نقطه‌نظرات است. تحقق آن به وحدت عمل و دورنماهای تعیین شده عملی بستگی دارد. بنابراین، در حزبی که در راه وحدت عمل و تئوری گام برمی‌دارد، نمی‌تواند از کثرت‌گرایی (پلورالیسم) سخنی در میان باشد.

در این سری جمله‌ها، هر جمله جدید نتیجه منطقی جمله قبلی است؛ آن‌ها با هم یک سیستم را تشکیل می‌دهند، و نمی‌توان به ناگاه این و یا آن جمله را بیرون کشید. کسی که با دلایل منطقی معتقد است، که مدل توضیحی مطروحه در جمله‌های نخستین در زمینه سیر تاریخ صحیح و مستدل و از اینرو جهان‌بینی مارکسیستی هم‌چنان پویا و تازه است، چنین کسی می‌باید بر بنیاد مفهوم مارکسیستی-لنینیستی واقعیت، مفهوم سازمان و عمل سیاسی نشأت گرفته از آن را نیز دریابد. نوسازی تئوری و حزب یا بر پایه این درک اساسی مارکسیستی-لنینیستی و در چارچوب این مدل انجام می‌گیرد، یا آن‌که موجبات نابودی حزب کمونیست را فراهم می‌آورد. هیچ‌کس نمی‌تواند از منطق شناخت پیوندهای متقابل درونی، بدون آن‌که از عواقب آن به دور بماند، شانه خالی کند. تسلیم‌طلبی سیاسی احزاب سوسیال‌دمکرات در مقابل سرمایه‌داری و الحاق رفرمیستی آن‌ها در سیستم سرمایه‌داری یک آژیر هشداردهنده است: نه وقوع جنگ‌های جهانی و نه به قدرت رسیدن فاشیسم، از این طریق قابل مهار نبودند.

مطرح کردن این مسأله به قصد جدل نیست، بلکه نشان دادن آن حدود و معیارهایی است که براساس آن‌ها خصلت و ماهیت حزب کمونیست و اصولیت نظرگاه‌های کمونیست‌ها تعیین می‌شود. برای یک دوره طولانی در چارچوب سرمایه‌داری، سیاست کمونیستی نمی‌تواند چیز دیگری به جز تلاش و دامن زدن به رفرم‌ها باشد. «گام‌های کوچک» و «پیشرفت‌های تدریجی» به خودی خود منفی نیستند، این‌ها مضمون و پاداش سیاست روزمره هستند؛ آنچه که از راه آن‌ها به دست می‌آید، متقابلاً برای مشخص ساختن هر یک از اهداف

نهایی تأثیرگذار است، که فقط یک طرح خیالی نبوده، بلکه یک امکان واقعی و به عبارت دیگر امکانی تحقق پذیر باید باشد. فقط بدون این بینش، که سیستم سرمایه‌داری - صرف‌نظر از همه رفرم‌ها - خصلت‌های غیرانسانی استثمارگر و بحران‌زای خود را ترک نمی‌گوید، زیرا که این همه ذاتی این سیستم هستند، مبارزه روزمره یا با موفقیت‌های کوچک و پراکنده در قالب فرصت‌طلبی یا اپورتونیزم و یا عقب‌نشینی پایان می‌گیرد. نباید خود را فریب داد - کسی که ایجاد و گسترش کنسرن‌های تسلیحاتی اروپا را به موقع و به عنوان واقعیت سیاسی - اقتصادی جدی تلقی نکند، که از آن طریق قراردادهای و مقابله‌نامه‌های خلع سلاح و حفظ صلح انتظار می‌رود، در واقع دیدگان خود را بسته است و خود را بدین وسیله با گام‌های کوچک و نه چندان بی‌اهمیت یک قرارداد کوچک که بیان‌کننده پابرجایی محکم گرایش اصلی و تهدید آن نیستند، به گریز از واقعیت سوق می‌دهد.

این فقط نمونه‌ای است که نشان می‌دهد تا چه میزان توانایی ارزیابی سیاسی و سمت‌گیری در عمل می‌تواند از اهمیت تعیین‌کننده برخوردار شود، که شرایط کنونی و مشکلات روزمره را از موضع آن‌چنان شناختی ارزیابی کرد، که پیوندها و ارتباط‌های متقابل درونی و ماهوی را بازتاب و جزء را از کل تمیز می‌دهد. رسیدن از کثرت به وحدت و یگانگی، و درک وحدت و نبرد تضاد، اسلوب دیالکتیک است. این پایه و قلب تئوری مارکسیستی - لنینیستی است، که حرکت و رشد پدیده‌ها و روندهای متعدد را از ورای تجربیات و تعمیم‌ها و دیدگاه‌ها و افق‌ها در روندی واحد در نظر می‌گیرد و در عین حال پراکندگی و عدم ارتباط درونی آنان را در قالب یک کثرت‌گرایی بدون ریشه و بدون اساسی واحد مانع می‌شود.

۲- معضلات بشری و صورت‌بندی اجتماعی

بدون تردید، بشریت امروزه خود را در مواجهه با مشکلاتی می‌بیند که در هنگام تدارک اقتصادی و سیاسی و تکوین تئوری مارکسیستی - لنینیستی از جانب مارکس، انگلس و لنین و انترناسیونال سوم هنوز در بین نبودند. پیشرفت علمی - فنی آن‌چنان امکاناتی را فراهم آورده و به درجه‌ای از تسریع و شتاب نایل آمده، که یک‌صد سال پیش یا جلوتر از آن، پنجاه سال قبل، هنوز قابل تصور نبود. از یک سو وسایل ایجاد ثروت اجتماعی و فراهم کردن یک زندگی آسوده انسانی در مقیاس بی‌نظیری گسترش یافته است. آن‌چنان شرایط خارجی پدید آمده، که به انسان این امکان را برای یک زندگی خودکفا ارایه می‌کند تا حواجی خود را برطرف کند و شرایط رشد و تکامل بعدی خود را گسترش دهد. این سویه مثبت انقلاب علمی - فنی بود.

اما همین پیشرفت هم‌زمان، تخصصی شدن روندهای تولید را در مقیاسی عظیم با خود به ارمغان آورده، تا جایی که سازمان‌دهی روند تولید فوق‌تخصصی مبنی بر تقسیم کار همواره ملزم به داشتن یک ساختار بوروکراتیک است، که به طور دائم ابعادش بزرگ‌تر می‌شود و متعاقب آن از خودبیبگانگی کار (و به بیانی سرکوب و فشار به جای تعالی و شکوفایی استعداد‌های انسانی) و این‌که افراد جداگانه در چارچوب از خودبیبگانگی در این روند قرار می‌گیرند، افزایش می‌یابد و بغرنج‌تر می‌شود. فعالیت افراد از عواقب اجتماعی آن مطلقاً جدا می‌گردد. روندهای اجتماعی به مثابه یک کل واحد دیگر به گونه بلاواسطه قابل رؤیت نیستند و آن‌ها را نمی‌توان تنها از طریق تصاویر ساده و واضح، روشن نمود. درست به مانند تولید و بازتولید و اوقات فراغت که یکی پس از دیگری قرار دارند، تصادفاً این طور به نظر می‌رسد که از سوی تعداد کثیری از افراد به شکلی نامنظم و بر پایه خواست خودشان هدایت می‌شوند، به گونه‌ای که تصور آزادی و تکامل شخصیت از آن به وجود می‌آید.

شناخت قوانینی که بر این کثرت‌گرایی ظاهری از عملکرد نیروها و شیوه هستی و این گستره عیان‌گرایی‌های متضاد حاکمند و خصلت واحد دوران را تحت شرایط تعدد و تنوع پدیده‌ها تعیین می‌کنند، ضرورت یک تئوری مبتنی بر درجه بالای تجرید را اکیداً ایجاب می‌کند. این بدان معنی است: که برای این‌که بر زندگی خود، به مثابه جزئی از حیات اجتماعی بامسئولیت حاکم بود، هر فرد بیش از پیش در پویه تاریخ به یک جهان‌بینی علمی نیازمند است؛ اما داشتن چنین چیزی همواره دشوارتر می‌شود. به همین دلیل فرد جداگانه به مراتب آسان‌تر طعمه و قربانی ترهات و به اصطلاح آموزش‌های شبه‌علمی، ایدئولوژی‌های گروهی و فرقه‌ای، و سرانجام نتایج بی‌ریشه و اساس از دانش‌های ناپیگیر و ناقص می‌شود.

عام بودن معضلات جهانی

قبل از هر چیز عواقب عینی پیشرفت علمی - فنی تا آن حد متحول هستند، که در مقابل هر فرد تبیین و تفسیر آن از طریق یک جهان‌بینی علمی ضرور است. مردم کشورهای پیشرفته صنعتی از یک سو رشد عظیم ثروت اجتماعی را مشاهده می‌کنند، که در ایجاد آن - حتی اگر خود به قشرهای کم‌درآمد و ناتوان در جامعه متعلق باشند - کم‌وبیش سهم قابل توجهی دارند؛ آن‌چنان سهمی که خود را در بدیهیات سطح روزمره زندگی توجیه می‌کند، و یک نظر مقایسه‌ای نیز به سطح زندگی مردم در کشورهای به اصطلاح در حال رشد آن را نمودار می‌سازد. از سوی دیگر اینان (مردم کشورهای صنعتی) به گونه‌ای فزاینده به این نکته واقف می‌شوند، که این سطح زندگی - و هم‌چنین شرایط بهبودی اوضاع زندگی در کشورهای محروم - امروزه با حرکت سریع و تخریب موجودیت طبیعت و امکانات زیستی زندگی انسان در پیوند قرار دارد. افزون بر آن، بشریت تحت فشار فزاینده افزایش سلاح‌های نابودکننده به سر می‌برد، که کاربرد آن‌ها - با برنامه و یا برحسب تصادف ناگوار - بقا و موجودیت نوع آن را به زیر سؤال می‌برد. امکان دستبرد به ماده اولیه حیات بیولوژیکی انسان (ژن) به مثابه یک تهدید بی‌حساب و مرگ‌زا تلقی می‌گردد. فقر مطلق رو به رشد کشورهای محروم، هم‌زمان با رشد سریع جمعیت به نظر می‌رسد که یک معضل قابل حل نباشد، لذا مواد انفجاری سیاسی برای آتیه جمع‌آوری می‌شوند. کوتاه سخن: در کنار دورنماهای متعدد، مجموعه‌ای از حوادث و سناریوهای تیره و مبهم خود را مطرح می‌کنند. این همه خود مشکلاتی هستند، که به تمامی بشریت مربوط می‌شوند و فقط از طریق یک استراتژی فراگیر بین‌المللی می‌توانند حل و فصل شوند. از خطراتی که بشریت را تهدید می‌کنند، هم جوامع سرمایه‌داری و هم سوسیالیستی به یکسان متأثرند. هر موضعی هم که هر فرد از حیث سیاسی اتخاذ بکند، در هر صورت هرگز خواستار انحطاط خویش‌نشدن نیست - مسایل و مشکلات انسانی آشکارا فراتر از طبقات قرار دارند، از این رو می‌بایست ائتلافی از منطوق و عقل سلیم ایجاد شود، حتی اگر در ابتدا فقط بینش‌های خردمندانه در سطحی عام گسترش یافته باشند. هسته استراتژی سیاسی می‌بایست، در پیوند با رفرم‌های قابل قبول، این روشنگری باشد: تحول بنیادی در نظام اجتماعی باید در مرتبه دوم قرار گیرد، زیرا که معضل و مسأله جهانی تضمین بقا و حیات بشریت، بر ایجاد یک مناسبات تولیدی دیگر، بهتر و عادلانه‌تر ارجحیت دارد.

در نگاه نخست، این طرح نظری استراتژیکی، روشنگرانه به نظر می‌رسد. و ظاهراً معقول هم جلوه می‌کند. در واقع و عملاً مسایل بسیاری وجود دارند، که در چارچوب آن‌ها مساعی و همکاری بین‌المللی فراتر از مرزهای سیستم‌های اجتماعی انجام گرفته و نهادینه شده اند. حتی در کشورهای سرمایه‌داری نیز برای ادامه بقا الزاماتی وجود دارند که باید آن‌ها را رعایت نمود.

این اعتبار اقا، فریبنده است. منافع و علایق انسانی، منافی همگانی هستند، که منافع ویژه طبقات، ملل و گروه‌ها، به مجردی که تضادی بین آنها ایجاد گردد، بایستی بعد از آنها قرار بگیرد. اما سرمایه‌داری آن‌چنان نظام اجتماعی است، که تمامی قانونمندی و واقعیت آن بر اساس منافع خاص و ویژه تولید و بازتولید سرمایه استوار است. چنان‌چه این علاقه‌مندی را پشت سر منافع عام بشری قرار دهیم، بدین معنی خواهد بود، که حاکمیت اصل تولید و بازتولید سرمایه از طریق کسب ارزش اضافی و بدین وسیله کل سرمایه‌داری به مثابه نظام اجتماعی محو گردد. بدان معنی خواهد بود، که طبقه حاکم داوطلبانه از قدرت خود دست بکشد، و این‌که سرمایه‌داران بر اساس اعتقاد خود از سرمایه چشم‌پوشند و به قولی هر سرمایه‌دار به فرانسویس مقدس بدل شود. بدیهی است که این همه، سازش‌ها، توافقات و برخی رفرم‌ها را به دنبال دارد، که به سرمایه‌داران تحمیل می‌شود و یا تا اندازه‌ای هم با روش‌های کنار آمدن خود آن‌ها تطبیق می‌کند. و هیچ‌کس - و قبل از همه هیچ کمونیستی - این را نفی نمی‌کند، که این رفرم‌ها مفید و به‌جا هستند و این‌که ارزش آن را دارند که برای دستیابی به آن‌ها مبارزه شود. لیکن فقط با چنین تغییراتی موافقت می‌شود، که بر اساس آن‌ها اصل تولید و بازتولید سرمایه از طریق کسب ارزش اضافی، و کسب سود، ملغا نگردد. کسب سود خود به تنهایی عبارت است از تضاد واقعی منافع خاص و ویژه در مقابل منافع عام، و این تضاد بیانگر ماهیت سرمایه‌داری است و در بطن سرمایه‌داری وجود دارد و در چارچوب هم‌زیستی میان سرمایه‌داری و سوسیالیسم نیز از میان نمی‌رود.

بیان این تضاد این است، که آن طبقه‌ای که فاقد هر گونه مالکیتی بر وسایل تولید است، می‌باید منافع عمومی و همگانی را در همه اشکال مبارزه سیاسی علیه منافع ویژه صاحبان سرمایه پیش برده، و این‌که این طبقه نمی‌تواند عرصه‌های این نبرد را بدون داشتن شناخت روشنی از تضاد طبقاتی و ریشه آن در ساختار اقتصادی صورت‌بندی اجتماعی، مشخص سازد. اصل تولید ارزش اضافی در سرمایه‌داری انسان‌ها را به فاکتورهای عمل‌کننده سیستم تولید بدل می‌کند. در سرمایه‌داری جبراً این روند جریان دارد، که منافع سرمایه بر منافع و علایق انسان‌ها غالب است - و در نتیجه مناسبات تولیدی، با این‌که هدف واقعی آن‌ها این است که حواجی و نیازمندی‌های انسان‌ها را برطرف و ارضا نمایند، به صورت یک هدف برای خود تبدیل می‌گردند. این تناقض و تضاد درونی در روند تولید در واقع تضاد ساختاری است، که هر جامعه طبقاتی و در بالاترین حد خود، جامعه سرمایه‌داری آن را در بطن خود دارد.

هیچ‌گونه استراتژی سرمایه‌داری وجود ندارد که به فقر و محرومیت توده‌ها در کشورهای فقیر جهان سوم خاتمه دهد، اما استراتژی‌هایی وجود دارند که تولید و تداوم تضاد میان استثمارگران و استثمارشوندگان را در سطح ملی هر کشور موجب می‌گردند. با این بی‌شرمی که صاحب‌نظران اقتصاد بازار آزاد و سیاست‌مداران احزاب بورژوازی مدل خود را به مثابه مدل قابل قبول دهه‌های آتی ارایه می‌کنند، بی‌تمایلی سرمایه‌داران نسبت به سهم کردن شایسته همه در ثروت اجتماعی، حتا در متروپل‌های خود، مشهود می‌گردد. جامعه‌ای که در آن، انسان فقط به عنوان عاملی در مناسبات تولیدی محسوب گردد، حفظ وی و بنیادهای هستی و بقای آن نه در راستای خواسته‌های واقعی او (به مثابه یک موجود طبیعی بسیار تکامل‌یافته)، بلکه در چارچوب آن شرایط لازمی صورت می‌گیرد، که برای حفظ و تداوم چرخه اقتصادی ضرور می‌باشد. شرایطی که انسان‌ها در آن به مثابه مصرف‌کننده - که به هر حال هدایت می‌شوند، ابتکار آن‌ها سلب می‌شود و در سیستم هضم می‌شوند - جای دارند. صلح - آن‌چنان که ما از سال ۱۹۴۵ بدین سو می‌بینیم - فقط تا آنجایی هدف سیاست جهانی باقی می‌ماند، که جنگ از محدوده درگیری‌های منطقه‌ای فراتر نرود، و نقشه‌های نظامی پیمان ناتو مؤید آن است، که حتا در

اروپا موجبات یک درگیری مسلحانه را، بدون آن که خطر یک نابودی هسته‌ای متوجه ایالات متحده شود، فراهم می‌آورند.

این‌ها فقط اشاره‌هایی در خصوص تحلیل معضلات و مشکلات جهانی هستند. اما نشان می‌دهند، که با وجود آن که معضلات جهانی بشریت را به مثابه یک کل در برمی‌گیرند، ولی دقیقاً به دلیل تضادهای ذاتی درونی میان منافع ویژه طبقات حاکم و علایق و منافع عام که در قالب آن توده‌های استثمارشونده و محکوم قرار دارند، این معضلات و مشکلات فقط در روند مبارزه طبقاتی قابل حل و برطرف شدن هستند. تضادهای ذاتی درونی، جامعه سرمایه‌داری را به صورت یک سیستم غیرمنطقی و غیرعقلایی نمودار می‌سازد؛ و در یک جامعه غیرمنطقی و غیرعقلایی هم «ائتلاف و همبستگی منطقی» - (اصولاً با چه معیاری باید منطق ائتلاف کند؟!)- وجود ندارد، بلکه فقط ائتلافی از خردمندان، که - البته در ابتدا با اتخاذ فرم‌ها و در درازمدت با سمت‌گیری در جهت ایجا یک نظام اجتماعی دیگر و بخردانه‌تر، با هم متحد می‌شوند.

بدیهی است که این نظریه و ادراک کمونیست‌هاست، که پایه‌های خود را بر ماتریالیسم تاریخی به مثابه تئوری علمی تاریخ بنا می‌کند. کسی که بر پایه اصول دیگری حرکت می‌کند، ممکن است غیرمنطقی بودن مناسبات موجود را ببیند و البته به ارزیابی دیگری جهت ایجاد تغییرات و تحولات دست یابد. در اینجا اقدامات مشترک - در چارچوب ائتلاف‌های سیاسی - ممکن و لازم هستند، توافقات و اتحادهای عملی و صادقانه لحظات ناگزیری از استراتژی محسوب می‌گردند؛ البته نه به آن قیمت، که از نظرات و اهداف اصولی و صحیح خود چشم‌پوشی کنیم. توافقات و اتحاد عمل‌ها میان کمونیست‌ها و دیگر نیروها در چارچوب یک جبهه متحد جهت تدوین و تحقق اهداف مشترک (به مثابه ائتلاف خردمندان) صورت می‌پذیرد، ولی نه در خود برنامه کمونیستی. این مهم باید بر اساس درک ویژه تاریخی خود تکامل یابد.

بحران و نیروی سرمایه‌داری

چنین است خصلت جدید سیاست جهانی دوران حاضر، که از ورای معضلات و مسایل جهانی مشخص می‌شود و خود به مثابه چالشی برای تئوری مارکسیستی مطرح است. تخریب محیط زیست، تهدید صلح و عقب‌ماندگی (پروسه فقر و محرومیت) بخش عظیمی از بشریت دردهای اصلی زمان ما هستند. ریشه تمامی این‌ها در آن‌چنان مناسبات تولیدی قرار دارد، که دیگر پاسخگوی سطح تکامل نیروهای مولده نیستند. پیشرفت علمی - فنی تعمیم روند تولید را تا درجه بالایی با خود به همراه می‌آورد. این که فن‌آوری‌های مدرن چگونه کاربردهایی دارند و بازدهی آن‌ها چیست، فقط موضوع مربوط به چند بنگاه و شرکت جداگانه نیست، بلکه بخش‌های گسترده‌ای از جامعه - و در بسیاری از موارد کل بشریت را شامل می‌گردد. مخاطرات آن همه را در بر می‌گیرد، با وجود آن که نه در تصمیم‌گیری‌ها و نه در سود ناشی از آن سهم هستند، چنان‌چه در نمونه‌های انرژی هسته‌ای، نابودی جنگل‌ها و تخریب لایه اُزن (برای آن که فقط سه مثال آورده باشیم) شاهد هستیم. خسارت یک سرمایه‌گذاری اشتباه باید از سوی همه جبران شود، در حالی که سود آن به جیب سرمایه‌گذاران خصوصی سرازیر می‌شود. عملکردها و سیاست‌های دولتی باید در جهت تضمین کردن انباشت سرمایه خدمت کنند. و بدین ترتیب پروسه رو به رشد انباشت سرمایه موجب تمرکز سرمایه در دستان همواره عده قلیل‌تری و در کانون‌های صاحب قدرت می‌گردد.

الگوی سنتی دموکراسی بورژوازی - قانون اساسی پارلمانتاریستی و به همراه آن احزاب، به مثابه واسطه‌ها و حاملین تصمیم‌گیری سیاسی - بر پایه رقابت علایق و منافع هم‌سنگ و سازش‌های میان آنان قرار داشت؛ در ابتدا منحصرراً در بطن طبقه حاکم، و از زمان پیدایی سازمان‌های سیاسی جنبش کارگری، تحت شرایط مشارکت آنان در محافل قانونگذاری. تمرکز فزاینده قدرت اقتصادی برای چنین تنوع و کثرت منافع، فضا و امکان عمل کم و یا هیچ‌گونه امکانی باقی نمی‌گذارد؛ همه تصمیم‌ها تقریباً قبل از رسیدن به مراکز سیاسی گرفته شده‌اند، و کسانی هم که از قدرت اقتصادی بی‌نصیب هستند، پیش از این، از این پروسه کنار گذاشته شده‌اند. تمامی حواجی و علاقه‌مندی‌های عمومی جامعه بیش از پیش از سوی نمایندگان مجتمع‌های قدرت اقتصادی، و به سود منافع ویژه آن‌ها [مجتمع‌ها] تنظیم می‌شوند. از این‌رو، توده‌های فاقد قدرت خود را در نهادهای خارج از دموکراسی پارلمانی در شکل جنبش‌های اجتماعی و یا در قالب جنبش‌های شهروندی محلی - منطقه‌ای بسیج و سازمان‌دهی می‌کنند، که در جهت تحقق منافع ویژه مربوط به آن تشکل عمل کرده و به خاطر پراکندگی خود در سطح کل اجتماع، قادر به تأثیرگذاری چندانی نیستند.

تحت این اشکال رایج اعتراض، نارضایتی از وضعیت فعلی خود را نمایان می‌سازد. این‌ها همه بیانگر بحران سرمایه‌داری هستند، ولی هنوز به معنی آگاه‌مندی از این بحران نیستند؛ لذا آن‌چنان تئوری لازم است که علل و اشکال تکامل، و ناگزیر بودن پدیده‌های ساختاری و نیز قابل حل نبودن تضادهای بنیادین در این سیستم اجتماعی و نقایص تکامل و رشد بعدی آن را نمایان سازد. و قبل از هر چیز یک تئوری اقتصاد سیاسی، که توانایی تشریح و توضیح آن را دارد، که چگونه سیستم سرمایه‌داری با بحران خود کنار می‌آید و چگونه می‌تواند در روند بحرانی خود با توجه به ظواهر آن (موقتاً) رشد کند، و اعمال غیرانسانی‌اش به چه قیمتی تمام می‌شود. استراتژی غلبه کردن بر تضادها و عواقب بعدی آن‌ها مفهوم و مقوله قوانین درونی رشد سرمایه‌داری را در سطح کنونی تکامل آن و در چارچوب سیستم موجود اقتصادی و سیاسی جهان در نظر می‌گیرد. چنین تئوری از سوی مارکسیسم، اگر خواهان تثبیت و حفظ نیروی تحلیل تاریخی خود است، طلب می‌گردد؛ این تئوری در بهترین حالت و در وهله نخست، در اجزاء وجود دارد (و این همانا بدین معنی است که یک تئوری کامل نیست). لیکن می‌باید با قاطعیت تمام و به روشنی علیه این ادعا که از «بحران مارکسیسم» دم می‌زند، به پا خیزیم - مارکسیسم واجد یک ابزار تحلیلی و متدیک برای پی بردن به ماهیت واقعی شرایط کنونی بشریت است.

مارکسیسم در دیالکتیک طبیعت مقوله جدیدی را تعمیم داد، که در خود، شبکه‌ای از عناصر جهان طبیعی و روندهای آن و نیز ارتباط و پیوند درونی میان طبیعت و تاریخ و بدین ترتیب شالوده مسایل اکولوژیک را در برمی‌گیرد. مارکسیسم مفهوم انسان به مثابه یک موجود اجتماعی را به دست می‌دهد، که به او این امکان را می‌دهد تا جایگزینی را در مقابل فردگرایی خودخواهانه جهان‌بینی بورژوازی مطرح کند. مارکسیسم به تئوری منطق دیالکتیک مسلح است، که آزادی را نه در رفتار غیرعقلایی و خودکامه و یا هرچه و مرج رقابت‌آمیز علایق و منافع با هم، بلکه در تعیین سرنوشت از موضع شناخت رفاه و خوشبختی عموم و همبستگی میان انسان‌ها می‌بیند و بدین وسیله مفهوم مشخص حقوق بشر را عرضه می‌کند. مارکسیسم به یک تئوری اجتماعی مجهز است، که رفتار و عملکرد منطقی هر فرد را به احکام اخلاقی که از حسن نیت او ناشی می‌شود، وابسته نمی‌داند، بلکه آن را به مثابه محصول و نتیجه تاریخی ایجاد مناسبات اجتماعی منطقی ارزیابی می‌کند؛ که از این‌رو، نه از طریق تقاضا و درخواست به تغییر رفتار و طرز فکر، بلکه از ورای تحولات سیاسی ساختار اجتماعی خواهان دگرگونی جهان است. با کمک این ابزار جهان‌بینی فلسفی - سیاسی و تجزیه و تحلیل اقتصادی، که اثر بزرگ مارکس آن را تدارک دیده و در اختیار گذارده، مارکسیسم از یک شالوده علمی، متون و هم‌چنین متدولوژیک

برخوردار است، که بر مبنای آن تکامل تئوری اقتصادی سیاسی سرمایه‌داری معاصر و هم‌زیستی سیستم‌های اجتماعی را می‌تواند ارائه دهد.

این، در ضمن به معنای فاصله گرفتن از خیال‌پردازی‌ها است. با انقلاب اکتبر تاریخ وارد دوران گذار از سرمایه‌داری به سوسیالیسم شده است. نتایج و تأثیرات این جهش تاریخی حتی از طریق شکست‌ها و عقب‌گردها نیز زدودنی نیستند. در این اثنا، موفقیت‌های چشم‌گیر ساختمان سوسیالیسم در اتحاد شوروی، پیروزی بر فاشیسم در جنگ دوم جهانی، پیروزی کمونیست‌ها در چین به سال ۱۹۴۹، رهایی خلق‌ها از استعمار و گرایش بسیاری از کشورهای جوان به سوی سوسیالیسم در این یا آن شکل مشخص، این امیدواری را ایجاد کرد، که گذار به سوسیالیسم با آن‌که بدون نبرد تحقق نمی‌یابد، لیکن در یک روند بی‌وقفه در جریان است.

به نظر می‌رسید، که سرمایه‌داری در حال افول و سیر قهقراپی است و وحشی‌گری نظامی رو به تزاید آن، که بشریت را به کام فاجعه‌بار خود می‌کشاند، دقیقاً نشانه‌ای از این زوال است.

این ارزیابی از وضعیت، آشکارا اشتباه بود و ضعف‌های ساختاری اقتصاد کشورهای سوسیالیستی را دست کم می‌گرفت، به ویژه پس از خسارات عظیم در جنگ دوم جهانی، که بار اصلی آن بر دوش این کشورها سنگینی می‌کرد. این ارزیابی، ذخایر اقتصادی را که سرمایه‌داری از آن‌ها برخوردار است دست کم گرفت، ذخایری که استثمار را به یک اصل تبدیل می‌کند و به همین دلیل در مسأله دیالکتیک فقر، غلبه بر فقر به محرومیت‌های بیش‌تر منجر می‌گردد و بر همین منوال می‌تواند بر حجم ثروت خود بیفزاید. هیچ‌گونه تئوری دال بر اشکال تکامل و حرکت اقتصادی وجود نداشت، که در آن‌ها یک سیستم جهانی سرمایه‌داری با آن‌که هر روز مقروض‌تر می‌شد، قادر بود در مراکز خود رفاه مصرفی همواره بزرگ‌تری ایجاد کند. درک تئوریک این مسأله در پس تکامل واقعی درجا می‌زد و لذا قادر هم نبود که یک آموزش جهت‌دار برای عمل سیاسی را ارائه دهد.

بدین ترتیب این واقعیت از نظر کمونیست‌ها پنهان ماند، که هم‌زیستی مسالمت‌آمیز سیستم‌های اجتماعی ناهمگون تحت شرایطی می‌بایست برقرار بماند، که در آن‌ها سرمایه‌داری هم‌چنان دست بالا را داشت. تهدید نظامی از سوی سیستم ائتلافی ایالات متحده آمریکا نیز کشورهای سوسیالیستی و قبل از همه اتحاد شوروی را وادار به مسابقه تسلیحاتی نمود، که نیروهای ارزشمند و پرتوان تکامل اقتصادی را به خود مصروف می‌کرد. استاندارد زندگی در کشورهای سوسیالیستی از مراکز و متروپل‌های سرمایه‌داری عقب افتاد، که در برخی موارد این عقب‌ماندگی بسیار بود. غرب ثروتمند توانست سیستم رفتارها و انتظارات خود را پیرامون نیازمندی‌ها و حواجی زندگی به خلق‌های فقیرتر کشورهای سوسیالیستی نفوذ دهد، که در مقابل آن واقعیت‌های پیشرفت اجتماعی سوسیالیسم در مقایسه سیستم‌ها به دست فراموشی سپرده شد. این هم‌چنین به معنی ایجاد شکاف در ایدئولوژی و در نظرگاه‌های ارزشی و مدل‌ها و الگوهای تئوری علمی بود. به تدریج مفهوم «رسیدن به استاندارد جهانی» دیگر این نبود که برنامه خود در مورد یک زندگی انسانی در سوسیالیسم را در مقابل اقتصاد اسراف‌گرایانه سرمایه‌داری متحقق ساخت، بلکه به سادگی هم‌طراز بودن با کشورهای ثروتمند سرمایه‌داری در عرضه مصرف را مد نظر داشت. سوسیالیسم زمینه جهان‌بینی را رها ساخت، و از این غافل ماند، که مبارزه طبقاتی ایدئولوژیک را با شدت در جهت یک سمت‌گیری دیگر آگاهی هدایت کند.

توانایی اقتصادی و قابلیت مانور سرمایه‌داری بدین ترتیب به تمامی جهان، و از جمله به کشورهای سوسیالیستی، نتایجی را تحمیل نمود، که از اشکال تولید سرمایه‌داری ناشی می‌شوند. سرمایه‌داری به مسابقه تسلیحاتی دامن می‌زد، سوسیالیسم نیز باید به آن تن می‌داد تا در مقابل این تهدید مقابله کند؛ جنگ‌افزار اما با

سیستم سرمایه‌داری وفق دارد، زیرا به روند انباشت سرمایه کمک می‌کند، در حالی که جنگ‌افزار با سوسیالیسم در تباین است، زیرا ثروت اجتماعی را به هدر می‌دهد، بنابراین، سوسیالیسم بیش از پیش از آن خسارت می‌دید. سرمایه‌داری نیاز روزافزون خود به انرژی را با انرژی هسته‌ای که به سرعت در دسترس بود، تأمین می‌کرد. بنابراین، سوسیالیسم هم، برای آن که در شرایط کمبود انرژی قرار نگیرد می‌بایست نیروگاه‌های هسته‌ای می‌ساخت. سرمایه‌داری به منظور رشد همواره سریع‌تر، از تکنولوژی‌های آسیب‌رسان به محیط زیست استفاده می‌کرد، سوسیالیسم هم تا آنجا که می‌شد، گام به گام پیش می‌آمد تا سطح نیروهای مولده را در چارچوب رقابت سیستم‌ها پابرجا نگه دارد. مثال‌هایی از این قبیل باید روشن کنند که تا چه اندازه این اتهام پوچ و بی‌معنی است: آری، سرمایه‌دارها تسلیح و تجهیز می‌کنند، به محیط زیست آسیب می‌رسانند و غیره، لیکن سوسیالیست‌ها باید همه این‌ها را بهتر انجام دهند. جهان ما تقسیم‌پذیر نیست، و سیستم قوی‌تر برخی شیوه‌های عملکرد خود را به سیستم ضعیف‌تر تحمیل می‌کند. نبرد علیه هژمونی و تسلط سرمایه‌داری تنها از طریق شدت دادن به تضادهای درونی آن می‌تواند راه خود را به جلو باز کند؛ این مبارزه دو بلوک در مقابل هم نیست، بلکه پیکاری در جهت تغییر و دگرگونی یک سیستم جهانی است، که در آن منافع و مصالح بشریت قربانی منافع و آزمندی‌های انباشت سرمایه می‌گردد. این مبارزه‌ای در چارچوب سیستم است، و آنجایی که کشورهای سوسیالیستی ایجاد گردیدند، در چارچوب این سیستم جهانی سرمایه‌داری سنگ‌های این مبارزه را تشکیل دادند- سنگ‌هایی که همواره نیز در معرض تهدید قرار داشتند.

موضوع بر سر درک جنبه بین‌المللی مبارزه طبقاتی به مثابه خصلت دوران ما است. فقط این بینش به ما این امکان را می‌دهد که معضلات جهانی را به شکل عام و در عین حال به عنوان بالاترین و حدت‌یافته‌ترین خودویژگی سرمایه‌داری درک کنیم. مسایل و معضلات بین‌المللی نه به صورت مشکلات جداگانه، هر یک برای خود، و نه از طریق رفرم‌های معین، قابل حل نیستند- هر اندازه هم که ضرور باشد، که آن جایی که تأثیرات آن‌ها خود را نشان می‌دهند، آن‌ها را نقطه به نقطه و به تدریج هم مطالبه نمود. فقط این که: جلو رفتن گام به گام، یعنی روش‌های علوم اجتماعی بورژوازی و اصلاح‌طلبان صرف، کافی نیست. مسایل و معضلات جهانی باید در پیوندی واحد در نظر گرفته شوند، از این طریق که روندها و پدیده‌های جداگانه متقابلاً یکدیگر را مشروط می‌سازند. باید خاطر نشان ساخت، که هیچ راه‌حل واقعی برای بحران زیست‌محیطی نمی‌تواند وجود داشته باشد، تا زمانی که فقر و فاقه کشورهای محروم برطرف نشده باشد. تحت شرایط تکامل سرمایه‌داری فقر کشورهای محروم همواره تشدید می‌شود- چیزی که ما آن را در سطور قبلی به مثابه دیالکتیک فقر خاطر نشان کردیم. هم‌چنین به هیچ‌وجه یک صلح پایدار، تا زمانی که سرمایه‌داری موجبات گرسنگی، فقر و ستم و سرکوب را فراهم می‌آورد، وجود نخواهد داشت. و تا زمانی که تصاحب خصوصی ارزش اضافی اساس مناسبات تولیدی را تشکیل دهد، هیچ‌گونه توزیع عادلانه ثروت اجتماعی و از این رو تحقق واقعی حقوق بشر هم نمی‌تواند وجود داشته باشد. بدین ترتیب معضلات جهانی یک مجموعه غیرقابل حل را تشکیل می‌دهند. دیالکتیک ماتریالیستی اسلوب پی بردن به تمامی ابعاد و جوانب ماهوی این مجموعه، تعیین کردن تضادهای آن و بازسازی اشکال و قوانین تکامل آن است- طراحی و تدوین یک سیستم است، که در آن این تضادها و تأثیرات خودویرانگر آن‌ها برطرف شده باشند.

بحران سرمایه‌داری این است، که در چارچوب مناسبات تولیدی خود از حل معضلات و مشکلاتی که شیوه تولیدی سرمایه‌داری آن‌ها را پدید می‌آورد، عاجز است؛ سوسیالیسم لیکن قادر به این امر می‌بود، ولی هنوز ضعیف‌تر از آن بود که در چارچوب رقابت دو سیستم برتری و تسلط خود را نشان دهد. کمبودها و ضعف‌های

سوسیالیسم به معنای توانایی‌های سرمایه‌داری است و بدیهی است که سرمایه‌داری از آن، حتی به قیمت تعمیق و ژرفش تناقضات درونی خود، استفاده می‌برد. سیاست کمونیست‌ها نباید این باشد، که توانایی‌های خود را بیش از آنچه که هست، ببینند؛ و بدتر از آن، این که از ورای ضعف‌های خود با سرمایه‌داری برخورد و سازش کنند.

سیاست کمونیست‌ها مبتنی بر شناخت تناقضات سرمایه‌داری است؛ آن‌ها [تناقضات] باید تا سطح آگاهی توده‌ها ارتقا یابند و قربانیان آن‌ها باید بسیج گردند، جبهه‌های پیکار باید تا پیوندگاه این تضادها گسترش یابند، تا این که مواضع سیاسی ساخته و پرداخته شوند، تا جایی که دیگر برای حاکمان میسر نباشد بدون مانع، منافع و علایق ویژه خود را محقق جلوه دهند. نبرد برای تقویت مبارزات اتحادیه‌ها و تأثیر آن‌ها، به خاطر حق دخالت و مشارکت در امور، بر ضد بیکاری. نبرد برای شرایط کار و زندگی درخور انسانی، علیه تبعیض زنان، اقلیت‌ها و خارجی‌ها. پیکار بر ضد تحدید و نقض حقوق دمکراتیک و در راه تحکیم و گسترش آن‌ها. مبارزه مشترک با تشکل‌های مردمی علیه تخریب محیط زیست، علیه خودکامگی ادارجات و کنسرن‌ها. و هم‌چنین، قبل از هر چیز، مبارزه برای حفظ صلح. کوتاه سخن: پیکار برای هر آنچه انسانی است، و همه آن چیزهایی که سرمایه‌داری از آن‌ها شانه خالی می‌کند و تخریب می‌نماید. ولی نه مبارزه فقط در جهت برطرف کردن این یا آن کمبود، در اینجا یا آنجا، بلکه در پیوند با روشنگری در این مورد، که یک بدیل اجتماعی وجود دارد - یک نظام اجتماعی، یا سوسیالیسم، که در آن علل و ریشه‌های ساختاری، که به اعمال و رفتار غیرانسانی منجر شدند، برطرف می‌شوند. روشنگری در این باره، که این بدیل رؤیای خیال‌پردازان نیست، بلکه بر بنیاد شناخت علمی از تاریخ قرار دارد. پیکار برای سوسیالیسم، در عین حال مبارزه‌ای برای حل و فصل معضلات جهانی خواهد بود (و برای آن ما به یک تئوری مارکسیستی نیازمندیم)، و نه برعکس.

۳- دورنماهای تاریخی و مسأله سازمانی

ضعف‌های احزاب کمونیست در اغلب کشورهای سرمایه‌داری، و ظواهر بحرانی این احزاب در کشورهای سوسیالیستی سابق، دلایل کافی به ما می‌دهند، تا در باره هویت و مقام حزب در اساس خود به تعمق پردازیم. ناامیدی و یأس در مورد عملکرد حزب در نقش رهبری خویش در دولت‌های سوسیالیستی، خشم و یأس در مورد نمونه‌های رکود اخلاق سوسیالیستی در نزد برخی کارکنان دولتی و حزبی (و واقعاً نه همه!)، و موقعیت غیرعمده و در اقلیت قرار داشتن کمونیست‌ها در بیش‌تر کشورهای سرمایه‌داری متروپل، این سؤال را پیش رو قرار می‌دهد، که اصولاً به چه دلایلی امروز هم می‌باید هم‌چنان کمونیست ماند یا شد، و یا این که چگونه می‌باید حزبی را ایجاد کرد، که نام «حزب کمونیست» را با خود حمل کند. برای احزاب کمونیستی که در کشورهای سرمایه‌داری فعال هستند و نمی‌توانند در یک روند زمانی نسبتاً طولانی تغییر بنیادی در نظام اجتماعی را انتظار داشته باشند و بدین خاطر باید خود را با سیاست رفرم‌ها در چارچوب سرمایه‌داری آماده کنند، مسأله ماهیت انقلابی و بدین ترتیب فرم سازمانی حزب مطرح می‌شود.

جنبش کمونیستی یک جنبش بین‌المللی است و از این رو همبستگی بین‌المللی برای آن از بدیهیات بوده و به دورنمای آینده سیاسی آینده آن در جهانی تعلق دارد، که بیش از پیش به یک مجموعه واحد جدایی‌ناپذیری از بازار و استراتژی‌های اقتصادی و مؤسسه‌های مربوط به آنان تبدیل می‌شود. اما وظایف سیاسی در هر کدام از کشورهای سوسیالیستی، سرمایه‌داری و کشورهای در حال توسعه از هم متفاوت هستند. مسایل شکل سازمانی حزب در کشورهایی که روابط آن‌ها را با قدرت دولتی به طرز مثبتی می‌توان ارزیابی کرد و

نقش حزب و دولت را در مقابل یکدیگر می‌باید مشخص و محدود نمود، از کشورهایی که حزب در آن‌ها مبارزه طبقاتی را علیه طبقه حاکم و اعمال قدرت دولتی آن هدایت می‌کند، متمایز هستند. ملاحظات را که ما در اینجا مطرح می‌سازیم، به احزاب کمونیست تحت شرایط حاکمیت سرمایه‌داری و به ویژه به حزب کمونیست در آلمان فدرال توجه دارند.

برای جلوگیری از برخی سوء تفاهم‌ها: آن‌چه که در اینجا گفته می‌شود، توصیف آن وضعیتی نیست، که حزب کمونیست آلمان در آن به سر می‌برد؛ بلکه موضوع بیش‌تر بر سر آن است، که یک حزب کمونیست چگونه باید ساخته شده باشد تا این که قادر به تحقق رسالت تاریخی خویش باشد، و این که سمت‌گیری آن بر چه اساسی باید باشد، تا این که به مثابه یک حزب کمونیست و نه هر حزب دیگری در سیستم دموکراسی پارلمانی از طریق مکانیسم انتخاباتی قابل تشخیص باشد. دقیقاً به این خاطر که حزب کمونیست آلمان اغلب از عهده مطالبات خود بر نیامده و دلایل کافی برای انتقاد از خود به دست می‌دهد، ضروری است تا در باره آن‌چنان ملاکی تعمق نمود که خطاهای سازمانی را برمی‌شمارد و شرایط بهبودی فعالیت حزب را گسترش و تحکیم می‌دهد. زمان آن فرا رسیده است، که به نقش تاریخی جنبش کمونیستی توجه کرد.

شرایط تاریخی مبارزه طبقاتی

پیشرفت اجتماعی به ناگاه و غیرمنتظره به ارمغان نمی‌آید. قدرت و اعمال حاکمیتی که با کمک آن منافع و علایق ویژه سرمایه و انباشت آن بر ضد علایق و منافع عام بشریت صورت می‌گیرد، خودبه‌خود از میان نمی‌رود. سیاست خود نبردی است، که در آن معدودی به مثابه حاکمین و دیگران به صورت محکومین و بهره‌دهان نمودار می‌شوند - «مبارزه‌ای بر سر مرگ و زندگی»، آن‌گونه که هگل گفت؛ حاکمین معدودند و فرودستان بسیار، و از اینرو سیاست عبارت از نبرد خیل افراد برای سلب قدرت از یک اقلیت معدود است. تا زمانی که توده‌های استثمارشونده و تحت ستم اشتراک منافع خود را درک نکنند، قادر به این نبرد نیستند و یا به صورت پراکنده و ناپیگیر در آن شرکت می‌کنند؛ و تا زمانی که به مکانیسم نظام سلطه استثمارگران و ستم‌گران واقف نباشند، و فقط در سطح پدیده‌ها بلغزند، نمی‌توانند مبارزه را به طرز صحیح پیش ببرند. بدون تئوری به مثابه انتقادی بر شرایط فعلی و طرحی برای آینده، توده‌ها پراکنده و سلاح آن‌ها گُند خواهد ماند.

اگر جامعه به طبقات تقسیم شده - جامعه از زمان تلاشی جامعه دودمانی اولیه، و به عبارتی از زمان آغاز «تاریخ سیاسی»، بدین گونه است - هنوز به آن معنا نیست، که در آن هم‌چنین مبارزه طبقاتی آشکارا جریان یابد. مناسبات سلطه و استثمار فقط می‌توانند بر اساس صبر و تحمل توده‌های استثمارشونده پابرجا بمانند، و بدین ترتیب در تمامی نظام‌های اجتماعی - تثبیت آن‌ها برای مدتی طولانی چنین بود. تا آنجایی که طبقه حاکم جزئی‌ترین و ابتدایی‌ترین حوایج توده‌های استثمارشونده را تأمین کند (برای مثال، از امنیت آن‌ها در مقابل دشمن خارجی، سازمان‌دهی جهت تدارک و تأمین مایحتاج، وسایل معاش)، امتیازات طبقه حاکم و نظم و اعمال قدرت و حاکمیت هم از جانب توده‌های استثمارشونده پذیرفته می‌شوند. ایدئولوژی‌هایی ساخته و پرداخته می‌شوند، که سیستم موجود حاکم را توجیه و قانونی جلوه می‌دهند و در آگاهی انسان‌ها رسوخ کرده و تثبیت می‌شوند. چیزی که هست و در زمره عادات شمرده می‌شود، به صورت یک پدیده طبیعی الزامی و یا چیزی خداخواسته پذیرفته می‌شود. فقط هنگامی که تضادها و معضلات اجتماعی شدت و حدت می‌یابند، از تضادهای طبقاتی نیز آگاهی به دست می‌آید.

در عین حال تعداد کمی هستند که بر ضد ثروت اندوزی و خودکامگی حاکم اعتراض می کنند. اینان نارضایتی بطنی توده‌ها را به مبارزات جداگانه بدل می سازند. در کنار آنان «اندیشمندانی» هستند، که استدلال‌ها را اشاعه می دهند، چرا نباید این طور باشد، چرا این طور شد، چگونه و از چه راهی می توانست بهتر باشد. خشم و نارضایتی از وضع، به یک پایه و بنیاد تئوریک مجهز می شود. آن جهان بینی که حاکمین بر اساس آن، رأی تأیید توده‌های استثمارشونده را به دست می آورند، متزلزل می شود. برتری و هژمونی، و به عبارتی هدایت به رسمیت شناخته شده در زمینه‌های اخلاقی و حقوقی، در زمینه اعتقادات و علم و در خصوص شیوه‌های زندگی به تدریج از میان می رود. طبقات استثمارشونده صاحب آگاهی و خودآگاهی می شوند. بخش‌های فعال آنان خود را متشکل می سازند و خواسته‌های خود را مطرح می کنند. تغییرات اجتماعی در شرف پیدایی قرار می گیرند.

همه این‌ها یک‌روزه، از امروز به فردا تحقق نمی یابد. تغییر شعور و کسب آگاهی نیازمند زمان است. تجربیات سیاسی باید اندوخته شوند. این روند بدون اشتباه و پسرفت نیست. این بینش که عمل توأم با همبستگی محرومان و فاقدین قدرت را توانمند می کند، باید در ابتدا گسترش یابد؛ تضاد میان منافع حیاتی استثمارشوندگان و منافع طبقاتی استثمارگران باید در زندگی روزمره احساس و در قالب تفکر بازشناخته شود، یک نظم نوین باید به مثابه هدف در جلو دیدگان قرار گیرد، تا این که انقلاب و به عبارتی ایجاد یک نظام اجتماعی نوین، تحقق یابد. برخی از جنبش‌های انقلابی با ناکامی روبرو شده اند، زیرا که جهت‌گیری توده‌ها، به جای نگاه در امتداد یک شکل اجتماعی بی سابقه، به سوی نمودهای افسانه‌وار یا مبهم یک نظام کهنه بوده است. بخش بزرگی از دهقانان در جریان جنگ‌های بزرگ دهقانی در آلمان در قرن ۱۶، طالب «حق خوب قدیمی» بودند، که تحت آن مطیع اربابان فئودال بودند؛ چیزی که فقط از خودکامگی متزلزل بعدی بهتر به نظر می رسید. چه اشتباهی! کتاب انقلاب آن‌ها می بایست «توپیا»ی توماس مور می بود؛ تلاش در جهت حق طبیعی پدیده‌ای مترقی می بود. «توماس مونتر» حتا تصور یک کمونیسم ساده دهقانان و پیشه‌وران را در ذهن داشت. «او بود که از تصورات بلاواسطه دهقانان و تهی‌دستان فراتر رفت و برای خود از میان برگزیدگان عناصر خودجوش انقلابی در ابتدا یک حزب ایجاد کرد، که در ضمن... همواره فقط یک اقلیت کوچک از توده‌های انقلابی باقی ماند» (فریدریش انگلس، جنگ دهقانی در آلمان). در میان اینان بود که انگیزه اجتماعی و گرایش ترقی اجتماعی از یکدیگر گسسته شدند- تا شکست نهایی: «شکست خورده باز می گردیم، فرزندان ما بهتر خواهند رزمید.»

دهقانان سال ۱۵۲۵ نمی توانستند آن تضادی را دریابند، که درگیر در آن بودند. دقیقاً پیشرفت و توسعه شیوه تولیدی بود که آن‌ها تحت آن رنج می بردند، زیرا در آن سهمی نداشتند. هنوز هیچ تئوری اجتماعی و اقتصادی نبود که بر این تضاد روشنی بیافکند و به عبارتی دورنماهای صحیح طبقاتی را ارائه دهد. تازه در شکل تکامل یافته سرمایه‌داری است که نشان داده می شود، که ساختار حاکمیت بیان مناسبات تولیدی است و این که مناسبات تولیدی بر شالوده چگونگی مالکیت بر وسایل تولید قرار می گیرند. مارکس تأکید می کرد، که فقط از یک جایگاه برتر اجتماعی است که می توان ماهیت و جوهر مراحل قبلی را فهمید و درک نمود. به همین دلیل در آغاز، رویارویی و کشمکش عریان و پنهان کار و سرمایه، به صراحت آشتی‌ناپذیری مناسبات طبقاتی را جلوه‌گر می سازد. حالا نه فقط یک ایدئولوژی انقلابی، بلکه یک تئوری علمی برای تحول جامعه در مراحل تکاملی و انقلابی خود امکان پذیر بود. یک تئوری که جایگزین و میراث سوسیالیسم تخیلی (به مثابه طرح یک بدیل اجتماعی)، اقتصاد ملی بورژوازی (به عنوان توصیف و تشریح اساس روندهای اجتماعی) و فلسفه کلاسیک (به مثابه نظامی که تمامی روندها را در بر بگیرد) می شد، ظاهر گشت. در این آرایش تئوری اجتماعی، که از

آن مارکسیسم به مثابه یک جهان‌بینی علمی متولد شد، در واقع یک دوران انتقال و گذار به منصف ظهور رسید: سازمان‌دهی تمامی تولید تحت مناسبات سرمایه به معنای شکل‌گیری طبقه واحد همه مزدبگیران، پرولتاریا، و بدین ترتیب طبقه‌ای بود که برای نخستین بار می‌توانست تفاوت میان طبقات را به عنوان یک **تضاد منطقی** میان مالکین و فاقدین مالکیت بر وسایل تولید، درک کند. مارکس، انگلس و لنین تئوری این دوران و این عصر را، که ما هم در آن به سر می‌بریم، طرح ریختند.

شناخت این رویارویی حدت‌یافته دو طبقه متضاد، هم‌زمان این دیدگاه را با خود به ارمغان می‌آورد، که در مبارزه طبقاتی - منافع مختلف گروه‌های صاحب وسایل تولید و علایق گوناگون قشرها و طبقات استثمارشونده در روند تحقق خواست‌های خودخواهانه هر یک متقابلاً با هم ترکیب و مصادف نمی‌گردند، بلکه **شکل منطقی ارزش‌های دوگانه** (بدین معنی که فقط دو عضو از یکدیگر متضاد، یعنی A و دیگری غیر A) را به خود می‌گیرند، و از ورای همین واقعیت است که لنین «راه سوم» را نفی می‌کند.

این فقط یک تبلور ظاهری است که رقابت میان گروه‌بندی‌های سرمایه یا تفاوت در اشکال کارمزدی در هر طرف، **علایق و منافع طبقاتی** گوناگون ایجاد می‌کند. هر طرفی هم که در مبارزه رقابتی کنسرن‌ها پیروز شود، همیشه انباشت سرمایه خواهد بود که از این طریق گسترش می‌یابد؛ و یا در هر زمینه از تولید و یا خدمات هم اگر مزدبگیری شاغل باشد، او همواره تحت شرایط حاکمیت سرمایه به مثابه یک عنصر وابسته، زیردست و موجد ارزش اضافی در انقیاد است.

بدیهی است که با توجه به گوناگونی عملکردها در روند تولید یا به عبارتی تقسیم کار، هویت طبقاتی مزدبگیران به ندرت به طور بلاواسطه احساس می‌گردد. برای شناخت این موضوع، عمل تعمیم و تجرید ضرور است، که از ورای تحلیل تئوریک روندهای اجتماعی و ساختارهای آن نشأت می‌گیرد. هرچه مناسبات و وابستگی‌های اعضای یک جامعه بیش‌تر گردند، به همان میزان و نسبت تمیز و تشخیص موقعیت و موضع خویش برای یک فرد مشکل‌تر می‌شود. از اینرو، در مقابل ایجاد خودبه‌خودی آگاهی طبقاتی، روند جدایی رو به رشد بین وظایف تخصصی و ویژه قرار می‌گیرد، که تصویری از ویژگی‌های منحصر به فرد را ایجاد می‌کنند. هدف‌های محدود و تجربیات روزمره، آن طور که از سوی مثلاً جنبش‌های شهروندی دنبال می‌شوند، بیش‌تر از مشکلات پیچیده‌تر تحولات عام اجتماعی ملموس می‌گردند. از این حیث، وضعیت آگاهی از زمان آغاز جنبش کارگری به این سو به طرز محسوسی تغییر یافته است. شیوه تولید سرمایه‌داری متأخر در ساختار دوگانگی تضاد طبقاتی تغییری ایجاد نموده، لیکن فریبندگی ظاهری و کاذب از کثرت‌گرایی (پلورالیسم) و توهمی از فردیت را با خود دامن زده است؛ از اینرو می‌باید ماهیت آن برملا شود.

عمل و تئوری

این‌که اجتماع ما در حقیقت چگونه بنا گردیده است، در رویارویی‌های سیاسی نشان داده می‌شود. سازمان‌های گوناگون نماینده منافع و علایق اجتماعی و احزاب تشکیلاتی هستند، که در آنان تضاد طبقاتی آشکار می‌شود: اتحادیه‌های احزاب و سندیکاها، احزاب بورژوازی و کارگری. احزاب کوشش می‌کنند، که اصولاً تمامی شهروندان را صرف‌نظر از تعلق طبقاتی خویش جذب کنند، و در حقیقت می‌خواهند «احزاب توده‌ای و همه‌خلفی» باشند. اما این داعیه فریبی بیش نیست - زیرا که اینان یا نمایندگان سیستم سرمایه‌داری و لذا نمایندگان طبقه حاکم اند، و نه نمایندگان خلق؛ یا آن‌که آن‌ها بیان‌کنندگان منافع خلق هستند و باید علیه

منافع طبقه حاکم اقدام کنند. مکانیسم‌های دمکراسی پارلمنتاریستی این آنتاگونیسم (آشتی‌ناپذیری) و تضاد را پنهان می‌کنند و احزاب نماینده فاقدین - مالکیت را نیز در نظام حاکمیت صاحبان مالکیت ادغام می‌کنند؛ تاریخ احزاب سوسیال - دمکرات مبین این موضوع است.

آگاهی از تضاد طبقاتی به مثابه واقعیت تاریخی جامعه‌ای که در آن به سر می‌بریم، فقط می‌تواند از جانب حزبی ایجاد شود و تعمیق و گسترش یابد، که شیوه موجودیت آن انتقاد از وضع موجود و تنها بیان هویت آن، منافع طبقه کارگر باشد؛ این حزب، حزب طبقه کارگر است. در معنی (سه‌جانبه آن): طبقه کارگر مبدأ، عمل‌کننده و زمینه این حزب است؛ مبدأ - زیرا این حزب فقط می‌تواند از طبقه کارگر ناشی شود؛ عمل‌کننده - زیرا طبقه کارگر حامل این حزب است و از طریق موضع‌گیری نسبت به جامعه و از طریق علایق و آرمان‌های خویش عمل سیاسی حزب را تعیین می‌کند؛ زمینه - زیرا این حزب که در آن نیروهای فعال پرولتاریا متشکل هستند، به طور کلی جانب طبقه کارگر را می‌گیرد، برای این که طبقه را بسیج و متشکل کند. حزبی که در یک جامعه منقسم به بورژوازی و پرولتاریا (برای این که از مفاهیم قدیمی طبقه استفاده شود) کاملاً و منحصراً جانب پرولتاریا را می‌گیرد، می‌تواند و می‌باید نقش پیشاهنگ طبقه کارگر را تأمین کند (با تزه‌ای ۵ و ۷ از بخش نخستین این فصل مقایسه شود).

این به چه معناست؟ واضح است که بدان معنا نیست، که این حزب از همه چیز مطلع است و هیچ‌گاه اشتباه نمی‌کند. هم‌چنین این به این معنا نیست که حزب از تجربیات دیگران و دانسته‌ها و داده‌های علوم بهره‌نجوید. ولی بدان معناست، که حزب در نبردهای خود برای جامعه عمل پوشاندن به منافع طبقه کارگر، پیشرو و پیشقراول است و بدین ترتیب در مقدم‌ترین جبهه نبرد در راه منافع انسانی گام برمی‌دارد؛ و نیز این که همو است که خطرات و قربانی‌های چنین موقعیتی را به جان می‌خرد. حزب پیشرو راه خود را نمی‌رود، بلکه در مسیر حرکت قدرت اصلی طبقه وارد می‌شود، ولی چند گام از آن جلوتر است. به همین خاطر او می‌باید هدف را بشناسد و خود را از پیرامون آگاه سازد. حزب نباید خودبه‌خود و ناگهانی عمل کند، بلکه این ویژگی را دارد که ارزیابی کند و امکانات را مورد مذاقه قرار داده و نقشه‌ای را تکامل دهد. در این بین، ممکن است حزب مرتکب اشتباه شود و مجبور به قبول شکست‌هایی باشد؛ ناکامی‌های وی در تحلیل‌هایی بر تجربیات طبقه در مجموع خود می‌افزایند. پیشاهنگ می‌آزماید و حتا آزمون‌های ناکام و تلخ نیز به نوبه خود از ارزش شناخت برخوردارند.

واژه پیشاهنگ از کاربرد رایج در امور نظامی اخذ شده است. و بر کارکرد حزب در مبارزه طبقاتی دلالت دارد. اما در عین حال به چیز دیگری، که هم‌چنین مهم است، اشاره دارد. پیشروی نظامی بر یک استراتژی استوار است. و استراتژی خود، یک طرح عملیاتی است که بر دانش تکیه دارد. پیشاهنگ فقط زمانی می‌تواند پیشرو طبقه باشد، که برای عمل خود به یک تئوری مجهز باشد. او به یک آگاهی و دانش تکامل‌یافته پیرامون موقعیت طبقاتی خویش و شرایط ویژه تاریخی‌ای نیازمند است، که در آن قرار دارد. یک تئوری می‌تواند درست یا غلط باشد، از حیث سیاسی صحت آن در عمل به اثبات می‌رسد و خطاها نیز می‌توانند در جریان عمل تصحیح گردند. عمل توأم با تئوری در واقع عملی خودتنظیمی است، به این معنا که تئوری در پروسه بررسی تجربه، در جریان عمل اصلاح می‌شود. این ضروری است، زیرا حقیقت، که عمل ما بر مبنای آن استوار است، همواره در درون خود در حال تغییر است (حقیقت پویا است و نه ایستا) و افزون بر این، از طریق تأثیر ما نیز خود را تغییر می‌دهد. هر حقیقت تئوریک بدین ترتیب از حیث تاریخی نسبی است، او [حقیقت] موقعیت و شرایط زمانی معینی را در برمی‌گیرد و باید با تغییرات آن، خود نیز دچار تغییر شود. دگماتیسم و

جزمی‌گرایی ناتوان ساختن پیشاهنگ است، آن‌چنان که غیراصولی بودن نیز به آن لطمات جدی وارد می‌سازد. حقیقت تنها تغییر نمی‌کند، بلکه دارای عناصر دیرپا و پابرجایی است، که یک تئوری باید بر آن‌ها، به مثابه عناصری نامتغیر و ثابت، توجه کند. (با تز ۳ در بخش ۱ مقایسه شود).

این شناخت، که دگماتیسم در بحث تئوریک و تحقق و اجرای بوروکراتیک استراتژی‌ها از طریق رهبری حزب، زیانبار است، زیرا با دیالکتیک تکامل منطبق نبوده و فعال شدن و بسیج آگاهی اعضا را تسریع نمی‌کند، هنوز به این معنی نیست که از دگماتیسم و بوروکراسی پرهیز شده است. هر سازمانی گرایشی به سوی استحکام بوروکراتیک دارد و هر تئورسینی در معرض این خطر قرار دارد، که دورنماهای معین خود را مطلق کند و بر آن‌ها پای فشارد. توسل کردن به حسن‌نیت‌ها در اینجا کافی نیست، دمکراسی درون حزبی، یا به عبارتی آن ساختار سازمانی، که واحدهای پایه‌ای را در پروسه تصمیم‌گیری مشارکت می‌دهد، بخشی ضرور و جدایی‌ناپذیر در حیات حزب کمونیست است، که فقدان آن به دفرماسیون و ناهنجاری می‌انجامد. و روند دائمی دخالت پایه حزب در پروسه تکامل تئوری پیش‌شرط آن است که نضج اراده حقیقتاً نقش پیشاهنگ حزب را تأمین نماید. زیرا دانش تئوریک و کاربرد آن به مثابه راهنمای عمل، منعکس‌کننده وضعیت عینی طبقه کارگر است؛ ولی این به معنای آن نیست که توده‌های عضو این طبقه نیز بر آن آگاهی دارند. برعکس: زیرا که تئوری تدوین شده دقیق و مستدل تاریخی این دانش قبل از هر چیز در مبارزات پیشاهنگ تکوین می‌یابد، و در وهله نخست محتوای آگاهی عام طبقاتی نیست.

از همین رو است که تئوری و پراتیک حزب پیشاهنگ در مجموع به حاملین عنصر آگاهی طبقه کارگر بدل می‌شوند که در آزمون و دریافت آن آگاهی طبقاتی به تکامل خود ادامه می‌دهد. برای یک حزب کمونیست، که این مسئولیت بزرگ کفایت می‌کند، نقش رهبری آن نیز در طبقه کارگر رشد می‌کند. طبیعتاً روشن است، که این حالتی نیست که بتوان آن را در چارچوب یک اساسنامه و یا در یک برنامه به عنوان یک وضعیت همیشگی تثبیت نمود. این وضع نیازمند یک آزمون دائمی است. البته این جزو ماهیت حزب کمونیست است، که هدف خود را کسب نقش رهبری طبقه کارگر قرار دهد- که از طریق آن بتواند در ابتدا نقش پیشاهنگ و حامل پیشرفت را به تمام و کمال تحقق بخشد.

رابطه تئوری و عمل، رابطه ویژه حزب کمونیست را نسبت به دانش تعیین می‌کند. پژوهش‌های علمی و نتایج آن برای حزب امور بی‌اهمیتی، که اگر بخواهد از آن‌ها بهره جوید یا نه، نیستند. بلکه برعکس، علمیت و به عبارتی خصلت علمی جهان‌بینی و عمل سمت‌گیری شده آن- عبارت از یک شاخص مهم حزب کمونیست است. و چنان‌چه این یگانگی تئوری و عمل تقلیل یابد یا این که صرفاً به یک «اتحادی میان تئوری و ... جنبش سیاسی بدل شود» (H. J. Sandkühler, UZ, 10.11.1989) و به عبارتی به هماهنگی میان دو جنبه گوناگون تنزل یابد، حزب از محتوای خود بیرون می‌آید و دیگر خویشتن نیست. زیرا دقیقاً اینجا آن مکان تاریخی ویژه است، که در آن حزب کمونیست به واقعیت می‌پیوندد: یعنی مکانی که در آن تئوری تاریخ به شکل عمل تاریخی بدل می‌شود. یعنی در رابطه بنیادی با خواسته‌های فراوان از آن و اغلب غیرپراگماتیک «ملاک عمل».

هویت تاریخی حزب

خلاصه کنیم: حزب کمونیست بخشی از طبقه کارگر است (و فقط طبقه کارگر و به عبارتی دیگر نه مجموعه بورژوا-دمکراتیکی از انتخاب‌کنندگان دلبخواه). حزب کمونیست در عمل خود جهان‌بینی علمی را تحقق می‌بخشد، که شالوده آن بر ماتریالیسم دیالکتیک و تاریخی استوار است. شناخت و پراتیک آن می‌باید

آنچنان در طبقه کارگر تأثیر گذارد، که به تکوین و تکامل بعدی آگاهی طبقاتی تمامی طبقه مساعدت ورزد. یک حزب کمونیست، براساس ماهیت خود، یک وسیله دلبخواه و قابل تعویض در عرصه برخوردهای سیاسی سرمایه‌داری نیست، بلکه یک فرم سازمانی وجود اجتماعی است که در آن جنبش تاریخی، که (در صورت موفقیت) به امحای جامعه طبقاتی منجر می‌شود، شکل آگاه‌مند خود را کسب می‌کند. این یک تأکید و بیان مشخص تاریخی- فلسفی است و نه یک گفته صرف تجربی- آمپریک. این هم‌چنان به قوت خود باقی است، حتا اگر احزاب کمونیست- یا به دلیل عدم کفایت کادرهای حزبی و یا به خاطر تضادهای ساختاری در شرایط تاریخی- از آن فاصله بگیرند. این که حزب محلی است که در آن یک نیروی تاریخی خود را تحقق می‌بخشد، دلیل واقعی اثبات آن را نشان می‌دهد. پی‌گردها و تضیقات بی‌رحم و ددمشانه و نابودی فیزیکی، احزاب کمونیست را از عرصه به دور نکردند، فراکسیون‌ها و تفرقه‌ها نیز آن‌ها را تخریب نکردند. هر چقدر هم تضعیف‌شده، کمونیسم باز هم خود را سازمان‌دهی نمود و از نو ایجاد کرد؛ حزب کمونیست آنچنان حزبی است که مبارزه طبقاتی در آن به صورتی سازش‌ناپذیر متمرکز می‌گردد.

در «دوران ضعف و رکود» شاید این ادعا دور از حقیقت به نظر رسد. این گفته از این منطق جامعه طبقاتی قابل توجیه است که: تا زمانی که تضاد طبقاتی پابرجا است، مبارزه توده‌های محروم و استثمارشونده علیه طبقه حاکم پابرجا است و این مبارزه همواره به یک گروه مرکزی سازمان‌یافته و آماده نیازمند است. موجودیت حزب کمونیست به خاطر ساختار طبقاتی جامعه بورژوازی ضرورت می‌یابد. حتا زمانی که حزب هنوز کوچک است، قادر است به کار تدارک ذهنی شرایط، که به قبل از - و موازی با- گسترش آگاهی طبقاتی لازم است، مساعدت ورزد. و آگاهی طبقاتی در حال افزایش متقابلاً به توسعه و رشد سازمان‌های حزب منجر می‌شود، که مواضع طبقاتی را به گونه‌ای سازش‌ناپذیر نمایندگی می‌کنند، حال این پروسه هر چقدر هم که می‌خواهد به طول بیانجامد.

یک چنین حزبی آگاهی و جهان‌بینی و برنامه خویش را از ریشه‌ای که در جنبش کارگری دوانده کسب می‌کند. این چنین حزبی در اینجا و یا حال، از هیچ شروع نمی‌کند. تئوری این حزب، تئوری تاریخ است و بدین وسیله تاریخ خود او، که از پیدایی پرولتاریا به عنوان طبقه آغاز می‌شود و در روند مبارزه طبقاتی خود را گسترش و تعمیق می‌دهد. در این تاریخ تجربیات جمع‌آوری می‌شوند و به صورت مفاهیم و تئوری‌ها تعمیم داده می‌شوند. خطاها صورت می‌گیرند و تصحیح می‌شوند. شناسایی‌ها حاصل می‌گردند و مدل‌های آینده طرح‌ریزی می‌شوند. آنچه که اینجا و در حال حاضر در نظر گرفته و انجام می‌شود، بر زمینه این تاریخ تحقق می‌یابد- این بخشی از تاریخ معاصر ماست.

هم‌چنین آنجایی که به فازهای تکامل حزب انتقاد می‌شود، هیچ کس نمی‌تواند خود را بری بداند. و چرا باید این طور باشد؟ زمانی که شخص یک کمونیست است؟ تاریخ کمونیسم تاریخ بزرگ قهرمانی‌هاست. این تاریخ نقاط عطفی دارد. از جمله در کمون پاریس، در انقلاب اکتبر، در مبارزات ضدفاشیستی (چه در جنگ‌های داخلی اسپانیا و چه مبارزات زیرزمینی و چه در جبهه‌های جنگ دوم جهانی)؛ در پیشروی و مارش طولانی کمونیست‌های چینی، در نبردهای رهایی‌بخش ویتنام، در سرنگونی رژیم استثمارگر در کوبا، و نیکاراگوئه. تجزیه و تحلیل‌های تاریخی- ماتریالیستی می‌باید این نکته را مکشوف سازند، که چگونه و چرا از پاکیزگی و صداقت کمونیستی در جنگ‌های جنایتکارانه بر سر بقا و بر ضد موجی از دشمنان حفاظت نشد، آن جایی که سخت‌گیری ضرور برای تغییرات انقلابی در جامعه به سرکوب و تعقیب بی‌رحمانه منجر گشتند، و چگونه در یک وضعیت و فرد مشخص، در آن واحد گرایش به ترقی و رهایی و نیز سرکوب امتزاج می‌یابند.

محکومیت اخلاقی پدیده ناهق چیزی است بدیهی، ولی التزام به آن از دیدگاه نسل‌های بعدی رو به کاهش دارد. این منوط به آن است، که آن تضادها و تناقضاتی را که وی در چهارچوب آن‌ها قرار دارد و باید تصمیم بگیرد، با علم بر این که در مقطعی تاریخی از مبارزه طبقاتی نیز سهمیم بوده است، درک و تشریح کنیم. این طور باید باشد، که خاطره این تناقضات را حفظ کرده و از آن ضوابط و فرم‌های رفتار آینده را استخراج نمود- زیرا مبارزه برای یک جامعه بی‌طبقه نیز در آینده از تضادها خالی نیست. بررسی و تجزیه و تحلیل گذشته نباید به وظیفه هویت تاریخی و سیاسی حزب فرا برآید، به نحوی که پایداری و عدم تزلزل خویش را در سابقه مبارزاتی خویش بجوید و کسب کند. از سوی دیگر، محکوم کردن اعمال گذشته، یک توجیه اخلاقی است که برای هیچ بی‌گناهی سودمند نیست؛ ولی وقتی از گذشته درس گرفته شود، به آن مفهومی تاریخی می‌دهد، که چه چیزی باید انجام می‌شد تا ناهق دیگر صورت نگیرد- و این پروسه عبرت از تاریخ اعاده حیثیت واقعی از قربانیان است. هم‌چنین به این نکته باید افزود، که ترقی بزرگ برای بشریت بدون قربانی به دست نیامده است؛ تنها آن بشریتی که از تضادهای تاریخی ناشی از جامعه طبقاتی و مبارزه طبقاتی رها است (یا آن‌گونه که مارکس می‌گوید: «ماقبل تاریخ» بشریت)، قادر خواهد بود تا از قربانیان بی‌گناه در پای خود کامگی شخصی و قدرت ساختاری احتراز جوید. کمونیست‌ها دقیقاً برای این هدف است، که می‌رزمند.

حزب کمونیست با همه تضادها و نارسایی‌هایش، عبارت از آن محیط عام است، که در آن مبارزه طبقاتی و به عبارتی مبارزه جهت‌رهایی انسان با پیشرفته‌ترین آگاهی از حیث علمی مستدل‌شده، جامعه عمل می‌پوشد. هیچ فردی به طور جداگانه و به تنهایی قادر نیست که چنین موقعیت تاریخی‌ای داشته باشد. فرد در مکان ویژه خود و دورنمای مربوط به آن باقی می‌ماند؛ او فقط می‌تواند به تقویت و سمت‌گیری حزب از طریق دانش و عمل خود مساعدت ورزد و خود را به آن ملحق سازد. آن شیوه تولیدی که از طریق آن (همان‌طور که اشاره رفت) در هر کس خصوصیات منحصر به فرد و ویژه آن را می‌آفریند، نسبت به بینش جمعی عمل سیاسی در تقابل قرار می‌گیرد. خود را تحت اراده جمع قرار دادن، امروزه با وجود طرز فکر فردگرایانه بسیار دشوار است (ما در بخش چهارم این فصل به این موضوع خواهیم پرداخت). و یک کمونیست باید از عهده آن برآید. انضباط و دیسیپلین سازمانی یک رفتار ضرور و مبرم در یک سازمان پیکارجو است. اما این دیدگاه پراگماتیستی در سطح قرار دارد. وقتی که حزب، پیشاهنگ سازمان‌یافته طبقه کارگر است، آنگاه از پس ادغام اراده‌های جداگانه فردی اعضای آن و تنوع شناخت‌ها و مواضع و انگیزه‌ها به عمل واحد بر زمینه دلایل مورد قبول، آن شکلی پدید خواهد آمد که در آن آگاهی طبقاتی واقعیت رزم‌جویانه خود را کسب می‌کند. حقیقت تاریخی یک وضعیت (در نسبت خود به وضعیت طبقاتی حامل تاریخی) در صحت تجریدی شناخت فردی قرار ندارد (با وجودی که شاید این فرد جداگانه از سطح آگاهی جمع نیز در موارد جداگانه برتر باشد)، بلکه در تمامیت شناخت‌های جداگانه در جهت دستیابی به هدفی است که تشکلی از فعالان سیاسی در مقابل خود قرار داده است. این تمامیت در قالب سازمان عملی می‌شود، و در عمل مشترک و زنده رفیقان. یک فرد ممکن است از «زمانه خود جلوتر باشد» و او می‌باید دیدگاه‌های خود را به گونه‌ای بیان کند، که دورنماها روشن باشند- لیکن در وحدت و یگانگی تئوری و عمل، این فرد در چهارچوب حزب و با قابلیت آن برای عمل مرتبط می‌ماند. این ارتباط متقابل شرط نیروی ضربتی حزب است، و فرم اصولی آن عبارت از پذیرش داوطلبانه انضباط حزبی است. این خود عبارت از تعیین شکل حقیقت تاریخی است و نیز شرط عمل سیاسی صحیح. هم‌چنین در این است، که حزب کمونیست خود را از تمامی احزاب دمکراسی پارلماناریستی متمایز می‌کند، احزابی که ساختار منطقی جامعه طبقاتی مانعی از رسیدن آنان به جایگاه حقیقت تاریخی است.

حال این مغلطه خواهد بود، که انضباط حزبی را با یک ساختار فرماندهی از بالا به پایین یکسان فرض نمود. واضح است که در هر سازمانی خطر ناهنجاری و دفرمسیون سلسله مراتب وجود دارد، که باید با قدرت با آن مبارزه شود. این خطر وجود دارد، زیرا پس از یک پروسه تصمیم‌گیری، که از اراده پایه حزب برخاسته و بر آن تکیه داشته باشد، طبیعتاً یک استراتژی واحد، یک هماهنگی فعالیت‌ها و یک قابلیت واکنش سریع نسبت به شرایط پیرامونی در حال تغییر از سوی کادرهای حزبی می‌باید تأمین شده باشد. یک حزب پیکارجو بدون یک ساختار رهبری مرکزی نمی‌تواند به کار خود ادامه دهد. چیزی که این مرکزیت را **دمکراتیک** می‌کند، عبارت است از ارتباط دایم با پایه و از این طریق دخالت دادن کل حزب در اجرای خط حزب که توسط پایه حزبی تعیین شده است. در جریان این ارتباطها برای هر رفیقی مقدور می‌شود که نظرگاه‌های فردی و دیدگاه‌های خود را مطرح سازد و در رفع اختلاف نظر با دیگر رفقا به توافق برسد. ریشه دوانیدن حزب در زمینه طبقه‌ای که از آن نشأت می‌گیرد و منافع و علایق آن را نمایندگی می‌کند بدان بستگی دارد که یک چنین ارتباطها و وابستگی‌هایی میان کادرها و اعضای حزب گسسته نشود. مستقل شدن دستگاه حزب جدا کردن فعالیت حزبی از شالوده طبقاتی آن است، که خود شکل وجودی حزب را تشکیل می‌دهد.

همانطور که دستگاه (آپارات) اجازه ندارد خود را مستقل سازد، همانطور هم در یک حزب کمونیست، گروه‌های مستقل، جریان‌ها و فراکسیون‌ها نباید وجود داشته باشند. در احزاب بورژوازی، که ظاهراً منافع متعدد گروه‌های مختلف اجتماعی را نمایندگی می‌کنند، چنین تقسیم‌بندی‌ها و گروه‌های متعددی بیان آشکار این تجسم ظاهری است. حزب کمونیست که موجودیت خود را بر پایه حقیقت تضاد میان دو و فقط دو طبقه می‌گذارد، نمی‌تواند به این عوام‌فریبی پلورالیسم، که از ایدئولوژی دشمن طبقاتی ناشی می‌شود، تن در دهد. حزب واجد نظرگاه‌های متعدد و گوناگونی در پروسه شکل‌گیری عقاید و نظریات است، همان‌طور که دارای اعضا است، لیکن **یک** حزب است با **یک** خط واحد و یک هدف. این هویت کمونیست‌ها است، که با وجود تفاوت‌ها و سلیقه‌های خویش در وحدت حزب خود شرکت جویند.

حزب کمونیست به مثابه یک پدیده تاریخی در عصر جامعه‌ای که به بورژوازی و پرولتاریا تقسیم می‌شود، درک و ارزیابی می‌شود. اغلب و شاید حتا در اساس، حقیقت با مفهوم وفق نمی‌دهد، این که یک چیزی هنوز آن چیزی نیست، که بر اساس ماهیت خود می‌توانست باشد، حقیقت را برای وقوع امکان، نامعلوم می‌سازد. «A هنوز A نیست»- از این گزاره بود که «ارنست بلوخ» اصل جهان نامشخص و باز را تکامل داد. صحبت بر سر این نیست، که احزاب کمونیست انتظاری را که از نام آن‌ها می‌رود واقعاً برآورده ساخته اند؛ این یک برداشت ایده‌الیستی خواهد بود، که حقیقت و مفهوم را با هم یکی می‌گیرد.

این که احزاب کمونیست در فعالیت روزمره خویش و حیات خود به آن چیزی که مفهوم نام آنان است، نزدیک‌تر بشوند، به تلاش و همت رفقا بستگی دارد: به طور فعال و با تنوع خصایل شخصی، تجربیات و دانش‌ها- استراتژی سیاسی را تحقق بخشند- با انضباط، وحدت سازمانی و فعالیت‌های آن را پاس دارند. آنگاه قدرت حزب چنان خواهد بود، که گفته شود: هر جایی که رفیقی هست، حزب آنجاست.

۴- حامل تاریخ

کمونیست بودن امروزه، در دورانی که در آن فروپاشی جوامع سوسیالیستی آن نیروی سیاسی جهانی را محو ساخت، که از انقلاب اکتبر در چارچوب رقابت سیستم‌ها و هم‌زیستی سرمایه‌داری و سوسیالیسم خصلت

عصر ما را به مثابه دوران تغییر فرماسیون و گذار از سرمایه‌داری به سوسیالیسم تعیین می‌نمود، به چه معناست؟ در حال حاضر ما آن‌چنان عقب‌گرد و حرکت برگشتی را تجربه می‌کنیم، که این تعیین خصلت تاریخی را ظاهراً زیر علامت سؤال می‌برد. سرمایه‌داری خود را احیا و سازمان‌دهی می‌کند. در خود اتحاد شوروی، یعنی قدرت اصلی اردوگاه سوسیالیسم، گرایش دوباره ایجاد مناسبات تولید و مالکیت ماقبل سوسیالیستی نمودار می‌شود- در یک شکل مغشوش و استثنایی با نظم اقتصاد سوسیالیستی؛ و یک قانون اساسی ریاست جمهوری که آن فرم سیاسی هم نخواهد بود، که تئوری مارکسیستی دولت به مثابه راه رسیدن به جامعه بدون طبقات در نظر گرفته است.

من در فصول قبلی تشریح کرده‌ام، که چه چیزی برای بسیاری از مارکسیست‌ها در این اوضاع سرگیجه‌آور و مشوش‌مورد تأکید است: تکیه بر مبانی تئوری ماتریالیسم دیالکتیک و تاریخی، شناخت منشأ معضلات جهانی در اقتصاد سرمایه‌داری، و شکل سازمانی مبارزه سیاسی علیه نظم حاکم جامعه بورژوازی. این تجزیه و تحلیل‌ها و بازتاب‌ها به این نتیجه‌گیری منجر می‌گردد، که آشتی‌ناپذیری و آنتاگونیسم طبقاتی و به عبارتی دیگر، مبارزه طبقاتی هم‌چنان نظم اقتصادی و سیاسی جامعه جهانی را تعیین می‌کند، حتا اگر در برخی متروپل‌های صنعتی از طریق یک رفاه نسبی پنهان باشد- کجا هستند ولی این حاملین، که مبارزه طبقاتی را هدایت می‌کنند؟ دورنماهای آن‌ها در جهان تغییر یافته سیاسی کدامین هستند؟

از زمان ایجاد حکومت شوراهای در نتیجه انقلاب کبیر اکتبر و به ویژه پس از پیدایی اردوگاه قدرتمند سوسیالیستی در نتیجه جنگ دوم جهانی مبارزه طبقاتی در دو سطح که همیشه هم در رویارویی مستقیم قرار نداشته‌اند، صورت گرفت. در وهله نخست، در کشورهای تحت حاکمیت سرمایه به مثابه مبارزه داخلی طبقات استثمارشونده علیه استثمارگران و وابستگان آنان؛ و در وهله دوم، به عنوان رویارویی و تعارض سیاست جهانی میان اردوگاه سرمایه‌داری و سوسیالیستی. موفقیت‌های اتحاد شوروی و متحدین آن، موفقیت‌هایی بودند برای تمامی جنبش کمونیستی که در عین حال موجبات تقویت نیروهای انقلابی را فراهم نمود و در کشورهای سرمایه‌داری- طبقه حاکم را از یک سو به دادن امتیازهای اجتماعی واداشتند و از سوی دیگر وضعیت حدت یافته فشار و سرکوب سیاسی را باعث گردیدند. (در جمهوری فدرال آلمان، ممنوعیت حزب کمونیست آلمان، قانون شرایط اضطراری و محرومیت از شغل، نمونه‌های بارز آن بودند)- احزاب کمونیست و جنبش‌های رهایی‌بخش در جهان می‌توانستند روی حمایت و پشتیبانی کشورهای سوسیالیستی حساب کنند، کشورهای سوسیالیستی نیز بر آن بودند که سمت‌وسوی استراتژی احزاب کمونیست بر حفظ و تقویت اردوگاه سوسیالیستی قرار دارد. طبیعی است، که موانع معین میان علایق ملی مبارزه طبقاتی و ملاحظات سیاست جهانی از میان نرفتند، لیکن در اساس می‌توانند با همبستگی جبران شوند. از نظر اصولی این خط مشی وجود داشت؛ آن‌چه که برای اتحاد شوروی مفید است، به ترقی کمونیسم نیز مساعدت می‌کند- و این از حیث منطقی و سیاسی درست بود، زیرا اتحاد شوروی پیشگام جامعه نوین سوسیالیستی و تضمین‌کننده حفظ صلح جهانی بود.

رشد و تضادهای سرمایه‌داری

در این بین سرمایه‌داری به تضعیف تدریجی و جذب مناسبات تولیدی متفاوت با خود در کشورهای شورای همیاری اقتصادی آغاز نمود؛ که برای او نیز تضادهای شدت یافته‌تر و جدیدی را- در چارچوب تضاد اساسی میان کار و سرمایه- به ارمغان می‌آورد. از سویی امکان هجوم سرمایه به مناطق وسیع و بازارهای پرونق میان الب و دریای اُخسک به معنای یک تلنگر قوی برای سرمایه‌داری خواهد بود- برای این که در آنجا، آن‌چه

که سرمایه‌داری بدان نیازمند است، یافت می‌شود: برای نمونه عرصه سرمایه‌گذاری برای ارزش اضافی متراکم‌شده، که در حقیقت امکان تبدیل سرمایه به تولید اضافی و بدین وسیله به ایجاد سرمایه جدید را فراهم می‌آورد- همان پروسه انباشت کلاسیک (آغازین) سرمایه. از سویی دیگر این توسعه‌طلبی و هجوم سرمایه منجر به حدت یافتن درجه استثمار می‌شود- نظیر تخریب اجتماعی در کشورهای سابق سوسیالیستی- محدود ساختن حقوق کارگران و اتحادیه‌ها در متروپل‌های سرمایه‌داری، افزایش تضيیقات سیاسی. افزون بر آن، باید یادآور شد، که تکامل و ترقی فنی گسترش سودآور تولید را بیش از پیش از به کارگیری نیروی انسانی رها می‌سازد، بدین معنی که توسعه سرمایه به معنای گسترش محل‌های کار (اشتغال) نخواهد بود. رشد اقتصادی و بیکاری فراگیر، دست در دست یکدیگر به جلو می‌روند. سرمایه‌داری تکیه‌گاه خود را بر «دو- سوم جامعه» قرار می‌دهد.

موقعیت اقتصادی سرمایه‌داری، به معنای افزایش و تمرکز ثروت اجتماعی در مالکیت یک اقلیت محدود است، باز هم چهره ضدبشری‌اش را نشان می‌دهد. وقتی هم که نخست این امکان وجود دارد که حداقل در مراکز سرمایه‌داری حداقل زندگی استثمارشوندگان و محرومین را که از روند کار خارج شده اند تا حدی در ورای مرزهای فقر مطلق قرار دارد، لیکن در عمل این توده انسان‌ها به یک زندگی بی‌معنا و بدون ریشه و مرزبندی شده و بدون هر دورنمای مطلوب در آینده پرتاب و محکوم می‌شوند. و این «فقر روحی و روانی» را که «ورنر هوفمن»^۱، با دورنگری، که چندان هم از سوی دیگران درک نشده است، به مثابه «تحلیل تدریجی کارگر در کل شخصیت خویش» ارزیابی کرده است، در حقیقت از سوی دیگر مطابق است با فقر مطلق و فیزیکی توده‌ها در بخش‌های وسیع کشورهای محروم و به اصطلاح در حال توسعه. طبقه حاکم، بر هر دو وجه تجلی این فقر و محرومیت فقط با ادامه تضيیقات و پی‌گردهای سیاسی پاسخ می‌گوید.

ارزیابی توانایی‌های جدید سرمایه‌داری بدین ترتیب نه از ورای بحران‌هایی که همواره کاهش می‌یابند و نه از به طول انجامیدن بحران عمومی سرمایه‌داری قابل توجیه هستند- زیرا بحران دقیقاً شکل اساسی حرکت و تکامل سرمایه‌داری است، که در آن این سیستم به سر می‌برد؛ و نه از خصایل ضدبشری آن، زیرا این وجه، آن‌گونه که هگل نیز بازشناخت: «روی سیاه» آن است، بخشی که در همه زمان‌ها از او جدایی‌ناپذیر بوده است. هیچ‌یک، نه بحران‌ها و نه اعمال ضدبشری، سرمایه‌داری را در توسعه «شکوفایی حیات خود باز نمی‌دارند. برعکس، در هم‌آهنگی با پیش‌گفتار مشهور مارکس در «نقدی بر اقتصاد سیاسی»، باید از چگونگی و چرایی تکامل نیروهای مولده و مناسبات تولیدی سرمایه‌داری جو یا شد. «یک فرمایش اجتماعی هیچ‌گاه از بین نخواهد رفت، قبل از این که همه نیروی‌های مولده آن اجتماع به اندازه کافی توسعه نیابند و مناسبات تولیدی جدیدتر و بالاتر به جای آن پدیدار نمی‌گردد، قبل از این که شرایط حیات مادی آن اجتماع در بطن جامعه کهنه زاده نشود.» (مارکس، نقدی بر اقتصاد سیاسی، آثار مارکس- انگلس، جلد ۱۳، ص. ۹) بدون شک انقلاب علمی- فنی، که در چارچوب مناسبات تولیدی سرمایه‌داری آغاز گشته و به پیش می‌رود، هنوز به مرزهای شکل سازمان اجتماعی و کنترل اجتماعی خود نرسیده است. تا زمانی که تحت حاکمیت سرمایه و با ابزار آن بتوان هنوز تکامل فنی- مدنی جهان را به جلو راند- به هر قیمتی هم که تمام شود- مناسبات مالکیت سرمایه‌داری همچنان برقرار خواهد بود.

لیکن در دامن آن تضادها رشد می‌کنند و تکوین می‌یابند. آشکارترین تضادها آن‌هایی هستند، که ما امروزه به مثابه «عضلات جهانی» مشخص می‌کنیم، از جمله فقر توده‌ای در کشورهای غارت‌شده جهان سوم، تخریب محیط زیست، تهدید صلح جهانی، نقض حقوق بشر (به بخش ۲ این فصل مراجعه کنید). کم‌تر آشکار،

ولی به همان میزان مهلک برای گرایش‌های آینده، عبارت است از تضاد میان مطالبه تخصص بهتر و فراست همه‌جانبه از کارکنان و فنون پیچیده‌ای که با سرعتی پرشتاب تکامل می‌یابند- و به عبارتی تضاد میان آموزش در جهت شکوفایی و اعتلای بیش‌تر شخصیت آن‌ها و احساس ارزشمند بودن آن‌ها از یک سو، و وابستگی فزاینده آن‌ها از سوی دیگر، که در آن‌ها انسان‌ها از حیث اجتماعی و سیاسی متوقف می‌شوند- نفی حق تعیین سرنوشت. درهم‌تنیدگی و ارتباط مکانیسم‌های کنترل و دستکاری در سیستم‌های جمع‌آوری داده‌ها و اطلاعات به ناتوانی و وابستگی بیش از پیش انسان‌ها منجر می‌گردد.

ادامه دهیم: خطرات تهدیدکننده زندگی که با استفاده از منابع انرژی هسته‌ای در ارتباط هستند، امکانات غیرانسانی، که در کاربست فن‌آوری ژنتیک قرار دارند، دیگر در چارچوب تضاد میان منافع آزمندانۀ مالک وسایل تولید و علایق حیاتی انسان‌ها قابل مهار نیستند. کوتاه این‌که: اشکال سازمانی سرمایه‌داری انحصاری دولتی دیگر بر طبق معیارهای انسانی و عقلایی قابل کنترل نیستند. حدود و ثغور طبیعی رشد و توسعه و انباشت سرمایه دیگر با یکدیگر در تطابق قرار نمی‌گیرند. در همه جا، آوردگاه‌های کشمکش و تضاد خود را در مقیاس کلی اجتماعی نشان می‌دهند.

دیالکتیک اقتصاد

این تمامیت، که در آن کشمکش‌ها زیر لوای تجسم خارجی یک وجه مشترک مستتر می‌شود («مساعی اجتماعی!»)، عبارت از نتیجه یک یکسان‌گرایی و سنخیت مجرد از طریق قائم به ذات شدن پول به مثابه یک پروسه است. (مارکس، پیش‌گفتار گروندریسه، ص. ۹۳۷)^۲ یا به عبارتی، از طریق حرکت وقفه‌ناپذیر عرضه کالای مصرفی در گردش پول- کالا- پول. این تجسم ظاهری یکسان بودن از جانب افراد جداگانه به مثابه «آزادی» قلمداد می‌شود، که افرادی مصرف‌کننده هستند. واقعیت این است، که جامعه از «افراد جداگانه تشکیل نشده است، بلکه بیانگر آن مجموعه‌ای از پیوندها و مناسبات است، که این افراد در آن‌ها قرار دارند.» (مارکس، گروندریسه، ص. ۹۳۷) افراد، آن‌گونه که مارکس می‌گوید، انسان‌هایی هستند در ورای جامعه. شاخص‌های مشخص آنان «عبارتند از خواص اجتماعی، مناسبات انسان A و B. انسان A به این صورت خود وابسته نیست، او وابسته است در داخل و از طریق جامعه» (مارکس، گروندریسه، ص. ۱۷۶) در چارچوب مناسبات اجتماعی خود است که انسان‌ها در روابط متضاد با هم قرار می‌گیرند- آن‌طور که در یک سو تمامیت مبادله کالایی قرار دارد، لذا در سوی دیگر تولید کالایی. وقتی در یک طرف پول ارزش مصرفی عام باشد، در طرف دیگر، ارزش مصرفی برای تولید کالایی، نیروی کار قرار می‌گیرد. «تنها ارزش مصرفی، که بیانگر یک وجه متضاد و تکمیل‌کننده نسبت به پول به مثابه سرمایه می‌باشد، کار است و این خود در نیروی کار نهفته است، که به مثابه عامل تعیین‌کننده وجود دارد. پول به عنوان سرمایه، فقط در ارتباط با آن چیزی غیرسرمایه است، که نافی سرمایه باشد، که در ارتباط با آن پول به تنهایی سرمایه است.» (مارکس، گروندریسه، ص. ۹۴۳) سرمایه متکی به شرایط و کارآیی نیروی کار است، و به عبارتی متکی به نیرو و قابلیت تعیین‌کننده عامل تعیین‌کننده، در حالی که همین سرمایه نیروی کار را از نظر دور می‌دارد و نفی می‌کند. از این طریق که کار و بدین ترتیب انسان را، که کار زنده را به انجام خود می‌رساند، به یک کالا مبدل می‌سازد. این تضاد، یعنی نیازمند بودن به عامل تعیین‌کننده برای نابود ساختن همین عامل تعیین‌کننده، و تبدیل آن به وسیله محض تولید، عبارت است از شاخص سرمایه‌داری و در چارچوب آن حل ناشدنی. جنبه اقتصادی سرمایه‌داری استثمار است، ایجاد ارزش

اضافی از طریق کار، که در تحلیل نهایی باید از طریق کارگران، نه فقط در شکل ارزش مبادله کالا، بلکه حتا از جانب خود آنان نیز از طریق مصرف تحقق یابد؛ لذا «تحمیل مصرف، ... و انباشت نیازمندی‌ها و حواجی» (هوفمن ص. ۵۳) می‌تواند به بخشی از روند استثمار بدل شوند. جنبه اخلاقی تضاد میان کار و سرمایه عبارت از تحقیر انسان به مثابه انسان است، تنزل وی در حد بهره‌کشی، و به وسیله صرف جهت انباشت سرمایه.

این یادآوری به برخی مفاهیم و اصول که با تغییرات اشکال سرمایه‌داری صحت خود را از دست نمی‌دهند، ما را در ارتباط با مسأله آزادی از جانب مارکس و حق تعیین سرنوشت و به عبارتی عامل تعیین‌کننده افراد جداگانه در جامعه بورژوازی قرار می‌دهد. در مقایسه با همه فرم‌های اجتماعی گذشته، دشوارتر می‌توان به ماهیت این پدیده پی برد. مناسبات برده‌دار و برده، ارباب و بنده، عبارت بود از یک رابطه وابستگی شخصی، چه در سیستم بی‌رحمانه و پرشقاوت و یا تسلط پدرسالاری یا در هر شکل دیگر، این‌ها رابطه‌ای بودند بلاواسطه و محسوس. این هم‌چنین تا میزان معینی در مورد رابطه استادکار و شاگرد در مراحل آغازین رشد سرمایه‌داری صدق می‌کند. آن‌چنان که انگلس «موقعیت طبقه کارگر در انگلستان» را توصیف می‌کند، مناسبات مبتنی بر استثمار در برخی موارد جداگانه سرنوشت انسانی قابل تعقیب هستند. کار کودکان، روزگار بسیار طولانی پیری و ناتوانی زودرس و مرگ و میر بدون هیچ‌گونه تأمینی، حداقل مزد و بیغوله‌ها، جملگی بدون تردید واقعیت‌هایی در تأکید بر ضدبشری بودن سیستم بودند. کمی بیش از صد سال از آن زمان می‌گذرد، که کارمندان دولت در زمستان خود مجبور به آوردن هیزم برای گرم کردن دفتر کار بودند! کارگران و دیگر کارکنان جزء، محرومیت و فشار را با پوست و گوشت احساس می‌کردند.

ناشناخته بودن مناسبات تکامل‌یافته سرمایه‌داری تضادهای طبقاتی را پنهان می‌ساخت. رییس‌ها و کارفرماهای ثروتمند و عیاش با سیگارهای ضخیم بر لب، که از طریق کاریکاتورها برای ما آشنا هستند را می‌شد به عنوان نقطه مقابل موقعیت خویش دید و احساس کرد؛ ثروت و قدرت سهام‌داران و کارگزاران آن‌ها در بانک‌ها در مقابل، پوشیده و ناروشن است، که تازه از طریق رسانه‌های گروهی بیش‌تر نیز مخدوش می‌گردد. در جایی که یک جنبش کارگری نیرومند در یکصد سال اخیر برای مزد بیش‌تر و امنیت اجتماعی بهتر رزمیده، در جایی که فاصله میان «طبقه متوسط» و طبقه کارگر تقلیل یافته و نیز فرهنگ متعلق به طبقه کارگر در تعدیل عام عرضه فرهنگ مصرفی زایل گشته- در آنجا بود که اشکال و تجلی‌ها و یا نمودهای آشکار جامعه طبقاتی عقب نشستند و قبل از هر چیز در تعمق تئوریک تا در تجربه روزمره زندگی، قابل ادراک بودند. این بدان معنی است، که روند شکل‌گیری آگاهی طبقاتی امروزه تجریدگرایی پیچیده‌تر و بیش‌تری را ایجاد می‌کند. افزون بر این، امروزه به همراه پیشرفت فنی، نوع و یا کیفیت کار تولیدی تغییر یافته- نیروی کار کم‌تری مورد احتیاج است، تلاش‌ها و فعالیت‌های بدنی یا فیزیکی بیش‌تر از دور خارج می‌شوند. در مقابل این روند، تعداد شاغلین در بخش‌های خدماتی و اداری افزایش می‌یابد. افق‌های تجربی بلاواسطه کار و بدینسان هم‌چنین نوع آن، این‌که رابطه میان کار و سرمایه در زندگی چگونه ترسیم می‌گردد، خود را تغییر داده است.

اقتصاد سرمایه‌داری نیز که خواستار حفظ گردش پول- کالا- پول است، و می‌باید آن را بیش از پیش تسریع بخشد، حداقل در خود کشورهای متروپل سرمایه‌داری خواهان قشرهایی واجد قدرت خرید است. این واقعیت تا میزان معینی سیاست پولی و اجتماعی و نیز تجلی ظاهری «جامعه به اصطلاح مصرفی» را تعیین می‌کند. «در مقایسه با مراحل آغازین صنایع ... تولید امروزی به میزان زیادی بر زمینه مصرف اجتماعی و بدین وسیله قبل از هر چیز بر قدرت خرید مزدبگیران استوار است ... بخش بزرگی از جهان تجارت در اوقات خوب و بد به توده‌های مصرف‌کننده نیاز دارد.» (هوفمن، ص. ۵۲) ادغام قشرهای وسیعی از مردم در چرخه پولی-

کالایی همان را برای آن‌ها مجسم می‌سازد، که در بالا تشریح کردیم. مارکس در باره چرخه پولی- کالایی می‌گوید: «وجود بلاواسطه آن ناشی از یک تجلی ظاهری صرف است. این خود پدیده و یا نمود از روندی است، که در پس آن جریان داشته است.» (مارکس، گروندریسه، ص. ۹۲۰) این روند عبارت از تولید کالایی است، که در آن برای مالک وسایل تولید آن چیزی تولید می‌شود، که وارد چرخه پولی و کالایی می‌شود و برای وی در چارچوب آن پول جدید به همراه می‌آورد. گردش واقعی (و نه آن گردش که در تجسم گردش تنزل نیافته) عبارت است از: پول- تولید- کالا- فروش- پول بیش‌تر. در سطح بازار چنین به نظر می‌رسد: پول ۱ به کالا تبدیل می‌شود، که مجدداً پول ۲ را باعث می‌شود، و بدین ترتیب این توهم ایجاد می‌شود، که گویی پول ۲ از پول ۱ به دست آمده است. این که در اینجا پول افزایش می‌یابد - ارزش اضافی - توجه خریدار را جلب نمی‌کند. «آن‌چه که شکل گردش را تعیین می‌کند، به آن تبدیل می‌شود، افزایش می‌یابد و تولید می‌شود، خود پول است، و دیگر هیچ.» (مارکس، گروندریسه، ص. ۹۲۶) پول به وجود می‌آید و به ضرر کارگر تولید می‌شود، که خود در آخر مصرف‌کننده است؛ او کالا را زیر آن قیمتی تولید می‌کند، که سرانجام باید برای آن پول پردازد. سیر پیچ‌درپیچ ارزش اضافی - سرمایه‌گذاری - ارزش اضافی جدید - اصل واقعی و انگیزه اصلی گردش و حرکت سرمایه است؛ که خواستار توسعه دایمی بازارها و زمینه‌های دایمی مصرف می‌باشد.

برده مصرف یا تکامل آزادانه هر فرد

ایجاد زمینه‌های مصرف جدید به هر حال به معنی تهییج نیازمندی‌ها است؛ چه، با گشایش مناطق جدید، از طریق برقراری تعادل میان احتیاجات ساده و سطح توانایی مصرف در مقیاسی بیش‌تر و متنوع‌تر؛ و چه با بالا بردن سریع مصرف در یک بازار تدارک دیده شده؛ و یا از طریق رواج و گسترش عرضه تولیدات و یا انواع تولیدات و نوآوری‌ها. بدین ترتیب نیازمندی معین به یک کالا از ارزش واقعی مصرفی آن جدا می‌شود، بدین وسیله که نیازمندی‌ها از ورای نمونه‌های رفتار اجتماعی گسترش می‌یابند. «تبلیغات و یا جلب‌نظر مصرف‌کنندگان در آن جهت کار می‌کنند، که به اشیاء و چیزها یک ارزش مصرف اجتماعی ویژه بدهند، کاملاً مستقل از خصلت‌های طبیعی و فیزیکی آن‌ها» (هوفمن، ص. ۵۵) برای نمونه در زمینه‌های ایجاد مُد، بناها، و هم‌چنین در ساختن بسیاری از ابزار و وسایل فنی و اتومبیل، آشکارا شاهد این تحریف حوایج از طریق «تعیین مُد» هستیم. شگرد و زیرکی جلب توجه خریدار از طریق «تعریف و تمجید از ارزش مصرفی» در آن است که مصرف‌کننده ظاهراً در انتخاب آزادانه فردی خود راهنمایی می‌شود. نیازمندی‌های اساسی انسان در حقیقت آن‌هایی هستند، که به مثابه نیازمندی‌های طبیعی - پیش از نیازمندی‌های اجتماعی تجلی می‌کنند - حتا اگر ارضای این نیازمندی‌ها در این میان از طریق تولید اجتماعی متحقق گردد. آن نیاز اساسی که انگیزه‌های اولیه آن بر ارضای نیازهای بیولوژیک سوق داده می‌شود، هر انسانی آن را در وجود خویش در شکل (منیت، من - بودن) تجربه می‌کند. از این گذشته نوع انسانی ارضای نیازمندی‌ها با واسطه وسایل (وسایل تولید) خود یک زمینه پیچیده نیازهای اجتماعی را به وجود آورده، که خود را میان فرد و نیازهای طبیعی او قرار داده است. لیکن «این سیستم نیازمندی‌ها» که در آن انسان خود را به مثابه «بازیگر نقش مناسبات اجتماعی» نشان می‌دهد، فقط از طریق تجزیه و تحلیل تاریخی، فنی و جامعه‌شناختی قابل درک است، در حالی که آرزوهای مصرفی جداگانه برای فرد به مثابه بیان «من» او ظاهر می‌شود. بدین ترتیب در بستر مصرف، فرد خود را بلاواسطه و به خیال

غلط یک عنصر آزاد می‌داند و عرضه کالایی - مستقل از قدرت خریدی که هر فرد واجد آن است - به محتوای تجربی برای او به مثابه «آزادی» قلمداد می‌شود.

واقعاً هم در این اثنا «نیاز مصرفی به نیاز واقعی صنایع بدل شده است.» حال می‌خواهد امروزه «در عصر تولید انبوه، و هم‌چنین تولید برای قشرهای وسیع اجتماعی، و افزایش جنگ‌های تبلیغاتی با هزینه‌های سرسام‌آور، در روش‌های همواره موزیانه‌تر، تردستانه‌تر و هجومی‌تر، برای مصرف‌کننده نیازهای تولید را به مثابه نیازهای خود قلمداد کند ... اشیاء از ماهیت خود به عنوان موضوعات تأمین‌کننده نیازهای انسانی به دور می‌شوند و در عمل انتخاب خریداران یک احساس بیگانگی ایجاد می‌شود. بدین ترتیب در قلمرو آزادی فردی دروغین، یک بیگانگی بسیار ژرف و پیش‌رونده و تراکمی از خواست‌ها ایجاد می‌شود... عقب‌گرد می‌تواند در خود مصرف مشاهده گردد، بیگانگی از فایده‌های انسانی اشیاء قابل دسترس، آری بیگانگی از نیازهای خویش، نیازهایی که دیگر آرزوهایی بیش نیستند.» (هوفمن، ص. ۵۵-۵۳) انسان به عنوان مصرف‌کننده، ظاهراً تحت شرایط انتخاب آزاد ارضای نیازمندی‌های خود، به یک عامل بی‌اراده پروسه تولید بر اساس روند اضافه ارزش - سرمایه‌گذاری - تولید - گردش پولی - اضافه ارزش جدید، تبدیل می‌شود. نیازهای انسان در ظاهر، یعنی خصوصی‌ترین و درونی‌ترین آن‌ها، از سوی مکانیسم‌های انباشت سرمایه به او تحمیل می‌شوند. آزادی ظاهری فرد در سرمایه‌داری در واقع عبارت از حاکمیت جبری و تحمیلی قوانین گردش سرمایه بر شخص است. به جای «تکامل آزاد هر فرد» که در «مانیفست حزب کمونیست» طلب شده است، وابستگی و قرار گرفتن تحت حاکمیت سرمایه ظاهر می‌شود. حتا یک سرمایه‌دار هم راه گریزی از این شرایط جبری مناسبات تولیدی ندارد، او فقط می‌تواند به یمن موقعیت ممتاز خود، قفس خود را به قفسی طلایی و بزرگ‌تر تبدیل کند و در آنجا اسباب لذت خود را فراهم آورد.

اما هیچ کدام، نه تفاوت میان کم یا بیش بودن دارایی، یا مصرف و تجملات، و نه حتا تضاد میان فقیر و غنی، آن تضاد اصلی است - در غیر این صورت می‌شد به شیوه‌های مالی از طریق ایجاد «توزیع عادلانه» بیش‌تر این تضاد را حل کرد (آن‌چنان که برخی از نظریه‌پردازان و سیاست‌مداران سوسیال - دمکرات بر آن هستند). تضاد بنیادی عبارت است از تضاد میان سرمایه و کار - و نه تضاد میان سرمایه‌دار و کارگر. تعیین و تثبیت مناسبات تولیدی از طریق انباشت سرمایه منجر به از خود بیگانگی انسان می‌شود. سیستم حوایج و نیازمندی‌ها نه به عاملی در جهت شکل‌گیری همه‌جانبه امکانات انسان و نضج شخصیت او؛ بلکه به سطحی تنزل داده می‌شود که در آن گردش پول - کالا - پول اعتبار دارد. بر ضد این از خود بیگانگی فقط خود قربانیان هستند که می‌توانند اعتراض کنند. حامل پیشرفت تاریخی در دوران ما از ورای تضاد بنیادی میان سرمایه و کار تعیین می‌شود.

آگاهی طبقاتی و عمل سیاسی

برای این که به بازیگر در روند سیاسی - تاریخی بدل شد، کفایت نمی‌کند، که صرفاً قربانی بود؛ در این زمینه می‌بایست آگاهی و دانش کسب کرد و رزمید. مقاومت و نبرد بر ضد یک دستگاه قدرت سازمان‌یافته فقط زمانی چشم‌اندازی برای موفقیت دارد، و زمانی معنا و ارزش پیدا می‌کند که یک پیشرفت تاریخی را سرلوحه کار خود قرار دهد. هنگامی که آگاهی بر استثمار و سرکوب با شناخت جبهه‌بندی، گرایش و قانونمندی تاریخی مرتبط باشد، که در آن‌ها یک جنبش انقلابی متحقق می‌گردد. از آن جمله می‌توان از بینش و درک تضاد ساختاری کار و سرمایه، که خود را از حیث سیاسی در تضاد طبقاتی میان طبقه سرمایه‌دار و طبقه

کارگر بیان می‌کند، نام برد. طبقه سرمایه‌دار دارای قدرت سیاسی دولت است، که مکانیسم‌های حاکمیت آن تضادهای میان منافع سرمایه‌داران جداگانه و گروه‌بندی‌های سرمایه را نیز تنظیم می‌کند و به یک روند واحد سوق می‌دهد. استثمارشوندگان باید این نیرو در جهت وحدت و غلبه بر علایق ویژه در صفوف خویش را از درون خود ایجاد کنند، بدین طریق که از میان اشکال ظاهری متعدد و متضاد، بر قوانین حاکم بر سرمایه‌داری و تضاد اساسی آن در جامعه بورژوازی آگاهی یابند و آن را بشناسند. اما، شناخت قوانین عام به سادگی به دست نمی‌آید و در تجربیات روزانه آشکار نمی‌شود.

تولید امروزه به مانند سابق، یک روند اجتماعی است، حتا اگر در چارچوب مالکیت خصوصی تحقق یابد. لیکن تولیدکننده انفرادی، کارگر، از روند تولید اجتماعی مجزا می‌گردد، او خود را در سازمان‌دهی تولید منفرد و جدا احساس می‌کند. قابل تعویض و از خود بیگانه، زیرا که او بر کل روند تولید نظارت نداشته و در تصمیم‌گیری و مشارکت اساساً دخالت ندارد. او خود را در حال مصرف و به مثابه یک من جداگانه در میان خیل دیگران بازمی‌شناسد. ترجیح‌بندان اندیویدوآلیسم «فردگرایی» و پلورالیسم «کثرت‌گرایی» (رجوع شود به بخش نخست این فصل) بر این تجسم تأکید می‌ورزند و گرایش نظرافکندن، فقط جلوتر از نوک بینی خود را تشویق می‌کنند. منفعت آن ولی بر اساس اصل «تقسیم کن و حکومت کن»، نصیب صاحبان قدرت است.

مبارزه طبقاتی در بسیاری از سطوح جریان می‌یابد. مبارزه طبقاتی نخست نبردی است بر سر سهم بزرگ‌تر از ثروت اجتماعی، دستمزد بالاتر و حفظ و گسترش دست‌آوردهای اجتماعی. مبارزه طبقاتی نبردی است بر سر داشتن حق مشارکت در کارخانه‌ها و کارگاه‌های تولیدی و در جریانات و سازمان‌های بزرگ جهانی اقتصادی عصر ما، (نظیر بازار مشترک، سیاست در مورد روند توسعه، تجارت جهانی)؛ مشارکت فقط به گونه‌ای سازمان‌یافته امکان‌پذیر است، بنابراین نبردی است در راه حقوق و اختیارات سندیکایی، و بر سر تأثیر آن‌ها در سیاست. مبارزه طبقاتی هم‌چنین نبردی است برای منافع همه بشری در مقابل منافع خصوصی (معضلات جهانی) و در ابتدا باید این آگاهی وجود داشته باشد، که منافع طبقاتی سرمایه‌داران با منافع و مصالح همه بشری در تضاد قرار دارند؛ کسی که این را درک نکند، فقط نشانه‌ها و علائم بیماری را درمان می‌کند، و هر قدر هم که این کار بااهمیت باشد، اما کافی نیست. بنابراین، مبارزه طبقاتی در تحلیل نهایی عبارت است از نبرد سیاسی طبقه کارگر برای تصرف قدرت سیاسی. از اینرو، مسأله چگونگی سازمان‌دهی به میان می‌آید. فقط و فقط طبقه کارگری که از نظر سیاسی سازمان‌یافته باشد، می‌تواند به مثابه عامل قاطع پیشرفت تاریخی عمل کند. «تکامل آزادانه هر فرد» در آغاز وجود ندارد، بلکه نتیجه مبارزه سازمان‌یافته است. این خود بهای آن پیروزی است که نصیب بشریت می‌شود، هنگامی که جامعه بدون طبقات تحقق یابد.

در شرایط کنونی، مناسبات و شرایط کار در جریان انقلاب علمی - فنی تغییر یافته، ترکیب وابستگان به مزد از تولید به بخش خدمات انتقال یافته است. میدان‌های فعالیت فردی گسترده‌تر شده اند، و نسبت به آن دیدگاه‌ها و ادراک کارگران نیز تغییر می‌کند. برخوردهای اجتماعی بیش‌تر به عنوان تفاوت‌ها و گونه‌گون بودن منافی که به صورت‌های منفرد و با اقدامات جداگانه قابل حل هستند ارزیابی گردیده تا به مثابه بیان تضاد طبقاتی - (برای مثال، در زمینه مسایل محیط زیست - و به چه دلیلی شکل ابتکارات شهروندی به مثابه وسیله سیاسی نیز جا افتاد). چنین درکی در چارچوب نظم سرمایه‌داری باقی می‌ماند و بدینسان به طور اصولی هیچ تغییری در تضادهای موجود آن ایجاد نمی‌کند. لذا در میان توده‌های مزدبگیر یک برخورد متفاوت نسبت به وضعیت طبقاتی خویش وجود دارد؛ توهمات و خیال‌های واهی در مورد قابلیت رفرم‌پذیری سرمایه‌داری هم‌چنان غالب هستند، و آگاهی طبقاتی متکی بر استدلال تئوریک به ندرت دیده می‌شود. هر کسی درک آن را ندارد

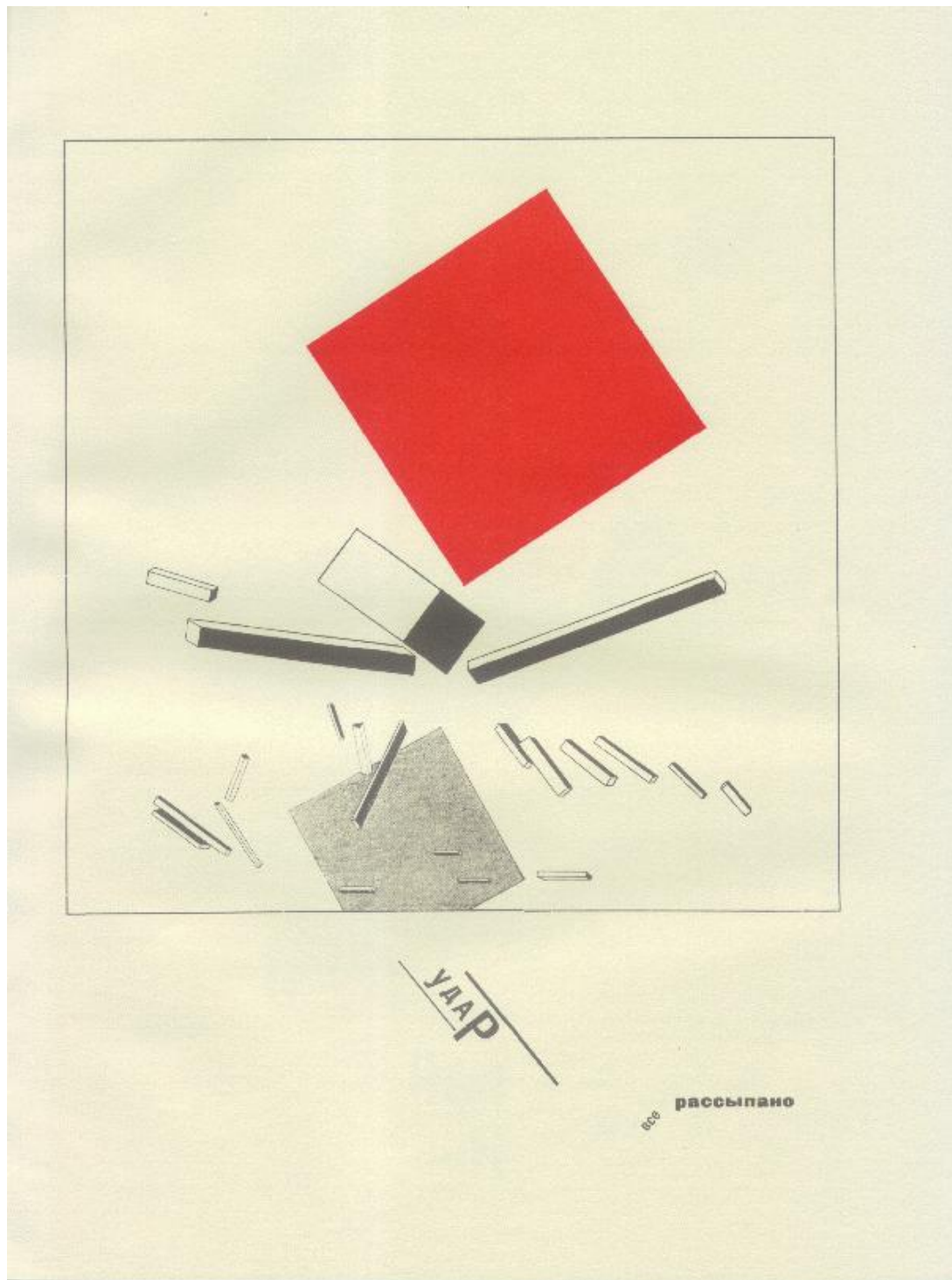
که ساختاری بودن یعنی چه؟: «صرف نظر از خودویژگی‌های محتوای کار، هر کسی که ناچار به فروش نیروی کار خود برای ادامه زندگی است و تحت فرمان سرمایه یا دولت سرمایه‌داری مجبور به کار اضافی بدون مزد است، کسی که به عنوان یک وسیله زنده ثروت‌اندوزی در روند بازتولید سرمایه عمل می‌کند و بدین طریق در انقیاد شرایط متغیر مابین انباشت و بحران قرار می‌گیرد، تا زمانی که شرایط سرمایه‌داری پابرجا هست، به طبقه کارگر تعلق دارد.» (پتر، ص. ۲۶)³ طبیعتاً کارگرانی که در روند مستقیم تولید و از نظر سندیکایی سازمان‌یافته و متشکل هستند، واجد امکانات بیش‌تری برای پی بردن به تعلق طبقاتی خویش هستند؛ از سوی دیگر کسب مفاهیم تئوریک که جزیی از روند نضج آگاهی طبقاتی است، برای آن‌هایی آسان‌تر است، که در محل کار خود به درجات بیش‌تری با مفاهیم انتزاعی و تجریدی سرو کار داشته‌اند. امروزه به هر حال، کم‌تر از زمان مارکس و انگلس هر کارگری اصولاً آگاهی بر خصلت طبقاتی وضعیت سیاسی خود را «در ارتباط با فعالیت‌های کاری مشخص کارگران منفرد» قرار می‌دهد. (پتر، ص. ۲۵) لیکن اساساً این در مورد همه کسانی صادق است، که نیروی کار خویش را به مثابه کالا باید بفروشند، و این‌که همه آن‌ها قربانی خصلت ضدبشری سرمایه‌داری هستند.

علم و جهان‌بینی فلسفی

تشدید و به جریان افتادن مبارزه طبقاتی یک فرآیند خودبه‌خودی نیست که از طریق وابستگی در شرایط کارمزدی ایجاد شود، بلکه یک فرآیند سیاسی است؛ که «سیاسی شدن» فرد را به همراه دارد، که در عملکرد سیاسی و هم‌چنین در انعکاس تئوریک، محک می‌خورد. این فعالیت به یک «مکان» سیاسی نیازمند است، که در آن تجربه و پراتیک و تئوری کسب می‌شود و دورنماها و دیدگاه‌های فردی در جریان عمل جمعی به یک موضع طبقاتی فرا می‌روید. شناخت و آگاهی بر مناسبات اقتصادی می‌تواند در صورت لزوم به طور فردی کسب شود، به کار بستن آن در عمل سیاسی به یک سازمان به مثابه حامل و عامل تعیین‌کننده نیاز دارد. بدین ترتیب، عامل بالقوه مبارزه طبقاتی، طبقه مزدبگیران در مجموع خود است، لیکن نیروی حاضر و فعال آن، جمع متشکل عمل‌کنندگان سیاسی است، حزب کارگران آگاه از حیث طبقاتی است. او این وظیفه را پیش رو دارد، که آگاهی طبقاتی را شکل و تکامل داده و به میان طبقه کارگر ببرد، پایه‌های تئوریک و دورنماهای مبارزه طبقاتی را نشان دهد و اقدامات معین را در مبارزه طبقاتی تدارک و تحقق بخشد. وضعیت آگاهی طبقه کارگر امروزه هم‌چنان در شرایطی قرار دارد که ما در بالا آن را توصیف نمودیم. فرد به عنوان مصرف‌کننده و به عنوان حامل و استفاده‌کننده نیازهای مصنوعی از آن معیارها و تصورات ارزشی پیروی می‌کند، که طبقه حاکم به او تحمیل می‌کنند. این سیستم تولید، نیازها، مصرف و ایدئولوژی مربوط با آن انسان‌ها را از دست خود گرفتن سرنوشت و شکوفایی شخصیت خویش دور می‌کند و بیگانه می‌سازد. و این خود به مثابه نتیجه توسعه جبری و در آخرین تحلیل تشدید و حدت یافتن بحران‌های ادواری، در زمانی نه چندان دیر، نابودی نوع بشر را به همراه خواهد داشت. باید یک سیستم بدیل، یک سیستم سوسیالیستی در مقابل آن، ترویج گردیده و در راه آن مبارزه شود، اگر بقای بشریت و آن هم بقای درخور و انسانی آن می‌بایست حفظ گردد. کسی که در راه آن تلاش و مبارزه می‌کند- و دلایل منطقی اهداف را تعیین و در راه تحقق بخشیدن بدان تلاش می‌کند- به آن کمک می‌کند که عنصر سیاسی پیشرفت به مثابه عامل جمعی و کلکتیو بتواند خود را متشکل کند. در این رابطه کمونیست‌ها- و منظور من تمام آن‌هایی است که از درک لنینی در مورد حزب برخوردارند- مطمئناً نه

حاملان تاریخ، لیکن حتماً (و این با قاطعیت تأکید می‌شود) عناصر «بی‌نهایت منحصر به فردی» هستند: آن‌هایی که در بدترین و نامناسب‌ترین شرایط نیز در گروهی کوچک راهی را ابتدا هموار می‌سازند، که بر روی آن سپاه عظیم پیشرفت و ترقی می‌تواند به پیش راند. یا، آن‌طور که «گیزلا السنر» می‌نویسد: «ما تازه مجدداً شروع می‌کنیم، که آغاز آغاز یک راه را بیابیم، که ما را احتمالاً در رسیدن به هدف خود یاری می‌رساند» (مقاله‌های مارکسیستی، ۱/۱۹۹۰). بدون این خوش‌بینی نمی‌توان کمونیست بود.

ادامه دارد...



یک ضربه و همه چیز به هم می‌ریزد، EL Lissizky، برلین ۱۹۲۲

زیرنویس‌های بخش II:

- ۱- ورنر هوفمن، فقر و محرومیت: در: پی‌آمدهای یک تئوری، فرانکفورت/ماین ۱۹۶۷، ص. ۲۷
- ۲- کارل مارکس، نقدی بر اقتصاد سیاسی، برلین ۱۹۷۴. تمامی دیگر نقل‌قول‌ها از مجموعه آثار مارکس و انگلس، چاپ برلین ۱۹۵۶، اخذ شده‌اند.
- ۳- لوتار پتر، بحران طبقه کارگر؟ بحران جنبش کارگری؟، در: آموزش‌های مارکسیستی، سالنامه شماره ۶ IMSF، فرانکفورت/ماین ۱۹۸۳، ص. ۲۱